

سه روایت از یک مرد

نوشته :

محمد رضا بایرامی

بایرامی، محمدرضا، ۱۳۴۴-

سه روایت از یک مرد / نویسنده محمدرضا بایرامی- تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی،

نشرشاهد، ۱۳۷۹.

۱۷۷ ص.

ISBN 964-6489-68-0 : ریال ۶۵۰۰

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. علم الهدی، حسین، ۱۳۳۷ - ۱۳۵۹ -- خاطرات. ۲. جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ --

شهیدان -- خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۲ ب ۸ ع / ۱۶۲۶ DSR ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

کتابخانه ملی ایران ۱۸۲۵۱ - ۷۹ م

سه روایت از یک مرد

نویسنده: محمدرضا بایرامی

ناشر: نشر شاهد

طراح جلد: پارسا نژاد

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

لیتوگرافی و چاپ: گرافیک گستر

قیمت: ۶۵۰۰ ریال

شابک: ۰ - ۶۸ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۸ - ۰ ISBN: 964 - 6489 - 68 - 0 تلفن: ۷ - ۸۳۰۷۲۴۶

فهرست

- روایت اول ... ۱
- روایت دوم ... ۳۹
- روایت سوم ... ۱۶۳

روایت اول

همه به من می گویند شکنجه گر. اما من فقط وظیفه ی خود را انجام داده ام، همان طور که دیگران هم انجام می دهند. بالاخره چرخ مملکت باید می چرخید، من مهره ی هرزی بیشتر نبوده ام. مهره ای که هیچ کس اهمیتی به آن نمی داد. اگر مهم بودم امروز سرنوشتم این نبود که هست. من هم می توانستم جان خودم را در بیرم و امروز پیش از مرگ، بارها نمیرم. اما سرنوشت گویی بازی دیگری داشت. راست است که همه چوب اعمال خودشان را می خورند. فردا صبح شاید مرا بگذارند پای دیواری، چند جوان پر شور انقلابی جلویم صف بکشند. یکی فرمان بدهد و آن ها سلاح هایشان را مسلح بکنند و من صدای رفت و برگشت خشک گانگدن ها را بشنوم و نفس در سینه ام حبس بشود و زانوهایم بلرزند، اما دلم می خواهد چشم هایم را نبندند. این چشم هایی که هیچوقت به روی حقیقت باز نشدند، اکنون باید ببینند آنچه را که خود خواسته اند. و این آن ها نخواهند بود که به سوی من شلیک خواهند کرد. این بازتاب اعمال خودم خواهد بود که از لوله ی تفنگ آن ها، به سویم برمی گردند. کشنده ی من، من خواهم بود، نه کس دیگری. اما کاش می توانستم در این لحظات آرامش داشته باشم.

کاش می توانستم با آغوش باز به استقبال آن چیزی بروم که خود خواسته ام. نباید زیاد طول بکشد. گلوله های داغ و چرخان از دهانه ی تفنگ ها بیرون می زنند و در یک هزارم چشم برهم زدنی، گوشت و استخوان را می شکافند و بعد همه چیز تمام می شود. تمام؟ اگر پایانی در کار نباشد چه؟ اگر این تازه آغاز حساب رسی باشد چه؟ آیا باید از چیز عظیم تری بترسم؟ آنوقت چه جوابی دارم که بدهم؟ من اگر خائن باشم، تنها از آن جهت هستم که به کارم ایمان نداشتم. اگر داشتم، امشب پیش از مرگ بارها نمی مردم. اما چه دارم می گویم؟ مگر می شد به چنین کاری ایمان داشت؟ و من اصلا در طول عمرم، مگر به چیزی ایمان داشته ام؟ من کسی نبوده ام جز یک فرمان بر. فکر می کردم می گویند حرف بکش، زبان ها را باز کن و همین کار را باید بکنم. به هر قیمتی که شده. فکر می کردم مرگ چیزی است مال دیگران. یا چیزی است متعلق به آینده ای دور، اگر که مال من باشد. اعتراف می کنم که غافل گیر شدم. و همان قدر که موقع سقوط رژیم. قبلا از این سر و صداها مگر کم دیده و شنیده بودیم؟ تا روز ۲۶ دی هنوز فکر می کردم این هم چیزی است مثل آن یکی. فکر می کردم می گذرد. تمام می شود، سرکوب می کنند. مگر واقعه ی ۱۵ خرداد ۴۲ کم حرکتی بود؟ به نظر می آمد سیلی آمده و همه چیز را ویران خواهد کرد. اما سرکوب شد. هر چند

که عده ای دست برنداشتند. پدر و مادر همین حسین از همان ها بودند. مادرش بعد از تبعید آیت الله خمینی کار را به جایی رساند که برای شاهنشاه تلگراف بفرستد و در آن بگوید اگر مسلمانی چرا مرجع تقلید ما را تبعید کردی و اگر مسلمان نیستی بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم.

وقتی در سال ۵۱ آیت الله علم الهدی فوت کرد، فکر کردیم دیگر همه چیز تمام شده است و می توانیم نفس راحتی بکشیم. آن روز چنان جمعیتی برای تشییع جنازه جمع شده بودند که به وحشت افتادیم. در خیابان نادری، جای سوزن انداختن نبود. انگار همه ی شهر اهواز جمع شده بودند آن جا. ما خیلی تلاش کرده بودیم تا جلوی کسبه را بگیریم و نگذاریم مغازه هایشان را تعطیل کنند، اما فایده ای نداشت. کسی گوش به حرف ما نمی داد و اصرار و تهدید بیشتر، جز آبروریزی، سود دیگری بر ایمان نداشت. چیزی نمانده بود که همه جا چو بیفتد که سازمان امنیت تلاش کرد جلوی تشییع جنازه ی باشکوه آیت الله را بگیرد و نتوانست. برای همین هم زیاد پای نشدیم و گذاشتیم سیل جمعیت، جنازه را تا انتهای خیابان ببرد. آن روز مأموران ما با لباس شخصی این جا و آن جا ایستاده بودند و سعی می کردند نگذارند شعار دیگری مطرح شود. جمعیت آن قدر زیاد بود که اگر مسأله ای پیش می آمد، نمی توانستیم کنترل کنیم. شانس آوردیم که همه چیز به خیر گذشت. آن روز رده های بالای سازمان نفس راحتی کشیدند. همه فکر می کردند با مرگ آیت الله، خوزستان آرام خواهد شد. کسی چه می دانست که فرزند نوجوان، پا جا پای پدر خواهد گذاشت و آتشی روشن خواهد کرد که دامن خیلی ها را بگیرد. اگر می دانستم چنین عاقبتی پیدا می کنم، همان وقت ها زیر شکنجه می کشتمش. چه کار می توانستند بکنند؟ مگر کم پیش آمده بود از این حوادث؟ شاید آن وقت سرنوشت من هم چیز دیگری می شد. شاید به جرم از دست دادن سوژه، تبعیدم می کردند به جای دور افتاده ای. شاید هم به کار دیگری می گماشتندم. آن وقت دیگر اسم «معبّر» سر زبان ها نمی افتاد و تعداد افرادی که زیر دست او شکنجه شده بودند، آن قدر زیاد نمی شدند که حسابش از دستش در برود. خیلی هاشان را نمی شناختم. نمی دانستم چه سالی و برای چه، دستگیر شده اند. یکی یکی جلو می آمدند و برای رییس دادگاه شرح می دادند که من چه بلایی سرشان آورده ام. یکی دست بی حسش را با دست دیگرش بالا آورده بود. می گفت من دستش را شکسته ام و آن قدر به همان حال رهایش کرده ام تا این که دستش از کار بیفتد. به نظر می آمد يك دستش کوتاه تر از دیگری شده باشد. کوتاه و لاغر. انگار که آن دست از آن

کودکی بود، نه جوانی که نزدیک به ۲۵ سال دارد. بعد کس دیگری وارد دادگاه شد. با عجله آمده بود. انگار کاری را نیمه تمام گذاشته بود و آمده بود. از جثه ی کوتاهش او را شناختم. خودش بود. حسین علم الهدی. این یکی را هیچ وقت نمی توانستم فراموش کنم. چندبار با هم برخورد کرده بودیم و در لحظات تنهایی، وقتی که به آخر و عاقبت خود فکر می کردم و طول و عرض سلول را طی می کردم، بهش اندیشیده بودم.

او سرسخت ترین زندانی ای بود که به عمرم دیده بودم. هرگز آدمی چنین استوار ندیده ام. ما چندبار دستگیرش کردیم اما او زیر شکنجه ها طاقت آورد و حسرت حتی یک کلمه را بر دل ما گذاشت. حسین اولین کسی بود که مرا شکست. پیش از آن، هرکسی را که به حرف نمی آمد، با نام من تهدیدش می کردند: «بهتر است حرف بزنی و خودت را بیشتر به زحمت نیندازی و الا سروکارت با معبر می افتد.»

شنیدن نام من پشت هرکسی را به لرزه در می آورد. می دانستند که عادت ندارم کاری را ناتمام رها کنم. نه عصبانی می شدم، نه عجله ای به خرج می دادم. زندانی را چند ساعتی تو اتاق بازجویی به حال خودش رها می کردم تا فکر کند. برای بعضی از آن ها، همین لحظات کافی بود تا خردشان کند. در اتاق نیمه تاریکی، روی صندلی آهنی می نشستند و منتظر می شدند تا معبر به سراغ شان بیاید و کار را یکسره کند، اما معبر ظاهراً سرش شلوغ بود و حالا حالاها نمی توانست به سراغ طعمه اش برود! در این ساعات، برای زندانی، نوار فریادهای دلخراش پخش می شد: کسی از عمق جان داد می زد و نعره می کشید. صدای فحش و ضربات شلاق و مشت و لگد به گوش می رسید. صدایی می گفت بیهوش شد و چند لحظه ای سکوت می شد و بعد زندانی را به هوش می آوردند و باز همان جیغ های از ته دل بود که آخر سر به التماس ختم می شد. بس کنید! تو را به خدا بس کنید! اعتراف می کنم. همه چیز را می گویم. دیگر نزنید. طعمه ی بیچاره فکر می کرد این سرنوشتی است که انتظار او را هم می کشد و دلش می خواست هرچه زودتر تکلیفش روشن بشود. طاقت صبر کردن را نداشت. به اعصابش فشار زیادی وارد می شد. نمی توانست سرجایش بند بشود. بلند می شد. طول اتاق را می رفت و می آمد. با شنیدن هر جیغی سر جا خشکش می زد، گوش تیز می کرد، سرش را در میان دست هاش می گرفت، به در اتاق نزدیک می شد. سعی می کرد بیرون را ببیند و نمی توانست. چشم می دوخت به سقف و گوشه کنارهای اتاق. انگار دنبال روزنه ای می گشت که بتواند از آن بگذرد و خودش را خلاص کند.

گاهی هم به سراغ میزی می رفت که آن طرف اتاق بود. دنبال چیزی می گشت. شاید وسیله ای برای خلاص کردن خود به نوعی دیگر، که نمی یافت. حتی برق اتاق نیز قطع بود. در همان لحظه ورود به بند هم، کمر بند و وسایل تیز طعمه گرفته می شد که نتواند يك وقت، خودش را نفله کند. معمولاً آن قدر صبر می کردم که تمرکز طعمه به کلی از بین برود. بعضی هاشان خیلی زود از دست می رفتند. به در بسته مشت می کوبیدند و نگهبان را صدا می زدند. نگهبان معمولاً جواب شان را نمی داد یا اگر زیاد سروصدا می کردند تا پشت در می رفت و فحشی حواله شان می کرد.

«چه مرگته؟»

«بیا بید تکلیف مرا روشن کنید. پس برای چه مرا آورده اید این جا؟»
«عجله نکن! نوبتت می رسد.»

گاهی همین انتظار، کلی کار مرا سبک می کرد. طوری که وقتی به سراغ شان می رفتم، کاری نداشتم جز این که بنشینم و سیگارم را دود کنم و گوش بسپارم به گفته هاشان. بعضی هاشان برای خوشایند ما، حتی بیشتر از آن چیزی که از شان خواسته شده بود، می گفتند. حاضر بودند همه ی آدم هایی را که می شناختند به مخمصه بیندازند تا جان خودشان را در ببرند. خیلی از آن ها، بعدها از مأموران وفادار و سر به راه ما می شدند. اما هیچ کس مثل این جوانک مرا ناکام نگذاشت. جوانک؟! آن موقع حتی جوانک هم نمی شد نامیدش. نوجوان ریزه ای بیش نبود. کسی که آدم وقتی می دیدش، باورش نمی شد که کاره ای باشد. فکر می کردم الان اگر دو تا چک بزنم در گوشش، می زند زیر گریه و مادرش را صدا می کند. وقتی به رییس گفتم: «نام عامل آتش زدن سیرک مصری ها مشخص شده.»، فکر می کرد با يك کماندوی گردن کلفت مواجه خواهیم شد. گفت: «چندتا از نیروهای زبده ات را بردار و مواظب باش که زنده دستگیرش کنی.»

و عصر آن روز وقتی حسین را دید، حسابی جاخورد. گفت: «به راستی این است کسی که دو سال است دنبالش هستیم؟ اشتباه نگرفته اید؟»
آن روز پانزدهم محرم سال ۵۱ بود. ماجرای عاشورای آن سال بود که حسین را گیر انداخته بود. ایام محرم همیشه برای ما روزهای سختی و پرکاری بود. از چند روز مانده به شروع محرم، مرخصی ها را لغو می کردند. نامه های سری و فوق سری یکی پس از دیگری از راه می رسید. هیچ کس دلش نمی خواست پانزده خرداد ۴۲ تکرار بشود. عاشورای آن سال بود که کار دست مان داده بود. توی

نامه ها به مراکز خطرناکی اشاره می شد که ممکن بود کار دست مان بدهند و لازم بود که چهار چشمی آن جا را بپاییم. مساجد محله های «لشکر آباد»، «حجازی» و «حصیرآباد» از آن جمله بودند. مسجد علم الهدی هم همیشه در صدر لیست بود. غیر از این ها، انجمن اسلامی «دانش وران» هم که در مدرسه «بروجردی» تشکیل شده بود و بعدها برایمان باعث دردسر شد. در این انجمن، معمولاً افراد مسأله داری سخنرانی می کردند. آن ها از قم می آمدند و فعالیت شان محدود به ایام محرم نمی شد. جمعه ها با قطار می آمدند و کارشان را انجام می دادند و می رفتند. ما از لحظه ی ورود به اهواز، آن ها را می پاییدیم، اما اجازه دستگیری شان را نداشتیم. با فرارسیدن محرم، مجبور بودیم پا منبری هم بشویم! هر مسجدی به چند نفر سپرده می شد که وظیفه داشتند در پایان شب، گزارش اتفاق هایی را که آن جا افتاده، به مرکز بدهند. بعضی جاها هم خبرچین داشتیم و کارمان سبک می شد. چند روزی به همین صورت سپری می شد تا این که دسته ها تو خیابان ها راه می افتادند. آنوقت مجبور بودیم هم پای آن ها تو خیابان ها راه بیفتیم. گاهی برای رد گم کردن، پیراهن سیاه هم می پوشیدیم.

یکی از بچه ها پا را فراتر می گذاشت و قاطی دسته هم می شد. مردك آخرش، از خاصیت افتاد. گزارش هایی که می داد، همه عین هم و خنثی بودند. معلوم بود که آن ها را سرهم بندی کرده. انگار یادش رفته بود که مأمور است نه عزادار.

آن روز مأمورهای ما از صبح زود از خانه بیرون زده بودند. خود من چندبار مسیرهای اصلی را که به میدان ختم می شد، چك کرده بودم. به نظر نمی آمد که اتفاق خاصی بیفتد. همه چیز آرام بود. مردم با لباس عزاداری به سوی حسینیه ها و مساجد می رفتند. هنوز دسته ها راه نیفتاده بودند. خیابان نادری و پهلوی را با ماشین طی کردم. از سرگرد پرسیدم: چه خبر؟ «گفت: هنوز که هیچ خبری نیست.»

صبحانه نخورده بودم. یعقوب را فرستادم که با ماشین برود و چیزی برای خوردن گیر بیاورد. رفت و برگشت و گفت همه ی ساندویچی ها بسته است. گفت فقط می تواند حلیم و شله زرد نذری برایم بیاورد. گفتم نمی خواهم و شکم گشنه، سیگار دیگری روشن کردم. گفت اگر بخوایم، می تواند برود و از اداره چیزی بیاورد. گفتم لازم نیست.

سوار شدم. رفتیم دم کارون. کنار آب خلوت بود. کسی نیامده بود سراغ قایق ها یا برای قدم زدن. يك جور به خصوصی دلم گرفته بود. دوست داشتم بروم سوار یکی از آن قایق های تفریحی هتل بشوم و پر گاز برانم رو به پل نو. ماشین

چندانی از خیابان نمی گذشت. همه جا ساکت بود. شهر یکسره در ماتم فرورفته بود. آن قدر ساکت بود که صدای قورباغه ها را از طرف جزیره می شنیدم. بعد بی سیم به صدا درآمد. اسماعیل بود.

گفت: «شما کجا بید قربان؟»

گفتم: «چه کار داری؟»

گفت: «بیک دسته از محله حصیر آباد راه افتاده دارد می آید بالا.»

ساعتم را نگاه کردم. هنوز نه نشده بود. زود راه افتاده بودند. گفتم: «مأمورهای شهر بانی سر جایشان مستقر هستند؟»

گفت: «بله قربان!»

گفتم: «خیله خوب. من طرف کارون هستم. بی خودی هی تماس نگیر. به بچه ها بگو خودشان را جلوی چشم ها نکشند.»

پا شدیم و راه افتادیم. خیابان ها کم کم داشتند شلوغ می شدند. دسته های عزاداری با علم و کتل، به سوی میدان مجسمه می رفتند. صدای سنج ها و نوحه خوان ها، با صدای زنجیرزن ها و سینه زن ها در هم آمیخته بود. سرچهارراه شلوغ بود. راه بسته شده بود. مجبور شدیم مدتی صبر کنیم تا بتوانیم عبور کنیم. بعد دوباره بی سیم به صدا درآمد.

باز هم اسماعیلی بود. گفتم: «چی شده؟»

گفت: «یکی از دسته ها وضع غیر عادی دارد.»

گفتم: «چه طور مگه؟ چه کار می کنند؟»

گفت: «مثل دسته های دیگر عزاداری نمی کنند.»

گفتم: «پس چه طوری دارند عزاداری می کنند؟»

گفت: «دارند قرآن می خوانند. آیه هایی که درباره ی جهاد و این جور چیزهاست.»

گفتم: «تو از کجا می دانی؟ مگه عربی بلدی؟»

گفت: «آیه ها را ترجمه می کنند. یکی شان آیه ها را به عربی می خواند و دیگری ترجمه می کند. شبیه هم هستند. به نظر می آید برادر باشند. بعد از هر صد متر - دویست متر می ایستند. یکی شان می رود روی صندلی و آیه ای را می خواند. بعد جایش را می دهد به آن یکی تا آیه را ترجمه کند.»

گفتم: «کجا هستند؟»

گفت: «از خیابان پهلوی پیچیده اند طرف سی متری. حدود دویست نفر می شوند. همه شان لباس سیاه پوشیده اند و منظم حرکت می کنند.»

گفتم: «حالا، مشکل چی هست؟»

گفت: «عرض کردم قربان! دارند یه جور مخصوصی عزاداری می کنند. عزاداری شان توجه همه را جلب کرده. خیلی از دسته ها ایستاده اند و آن ها را تماشا می کنند. کنار پیاده روها و روی بام ها هم پر از مردم است. می ترسم در دسر درست کنند. با آیه هایی که می خوانند، دارند مردم را تحریک می کنند.»

حالا ماشین مان رسیده بود جلوی یکی از دسته های بزرگ. صدای بلندگویشان آن قدر زیاد بود که صدای اسماعیلی را نمی شنیدم. داد زدم: «صبر کن! کمی صبر کن! این جا، صدا به صدا نمی رسد.»

بعد به سر یعقوب داد زدم: «ابله، چرا ما را آوردی چپاندی این جا؟»

گفت: «چه کار کنم قربان؟ الان همه جا همین وضع را دارد.»

چاره ای نبود. کنار خیابان توقف کردیم تا دسته بگذرد. بعد دکمه ی بی سیم را فشار دادم.

«صدایم را می شنوی اسماعیلی؟»

«بله قربان!»

«این دسته ای که می گویی، کدام دسته است؟»

گفت: «درست نمی دانم قربان. گویا دسته ی مسجد علم الهدی باشد.»

داد زدم: «پس از صبح چه غلطی داری می کنی؟»

گفت: «تقصیر من نیست قربان. اسم دسته شان را روی پرچم هاشان ننوشته اند.»

گفتم: «سر دسته شان کیست؟ قبلا مگه سر دسته ها را شناسایی نکرده بودیم؟»

گفت: «این ها را نمی شناسم قربان. دسته ی نوجوان ها هستند.»

با تعجب گفتم: «دسته ی نوجوان ها!»

و داد زدم: «به خاطر چند تا نوجوان وقت مرا گرفته ای؟ بگذار دل شان را خوش کنند که دارند عزاداری می کنند.»

گفت: «نباید این ها را دست کم گرفت قربان. گمانم خیالاتی دارند.»

از صدایش نگرانی خوانده می شد. گفتم: «خیله خب! مواظب اوضاع باش! الان خودم می آیم آن جا تا ببینم چه خبر است. کجا هستند؟»

گفت: «دارند می روند سمت اداره ی آگاهی.»

به یعقوب گفتم: «شنیدی که! برو طرف آگاهی.»

یعقوب پیچید طرف خیابان سی متری. نمی توانستیم به سرعت برانیم. بعد

هم راه به کل بسته شد. مجبور بودیم صبر کنیم، اما عبور دسته ها تمامی نداشت. بی سیم را زیر پیراهنم قایم کردم و از ماشین پیاده شدم. به نظر نمی آمد مشکلی پیش آمده باشد، اما بهتر بود که بروم و خودم اوضاع را بسنجم. اگر اتفاقی می افتاد، نمی توانستم جواب «زند و کیلی» را بدهم. همین جوریش طوری با آدم برخورد می کرد که انگار ارث پدرش را از ما طلب کار بود.

«من آدم مفت خور نمی خواهم. جای آدم های بی عرضه این جا نیست. هر کس نمی تواند کار کند، بگذارد برود و اگر می ماند، بداند که از سهل انگاری اش نمی گذرم.»

یعقوب گفت: «من چه کار کنم قربان؟ همراه شما بیایم یا بمانم تو ماشین؟»
گفتم: «بیا!»

در ماشین را قفل کرد. راه افتادیم و خودمان را رساندیم به اداره آگاهی. چند پاسبان مقابل اداره ایستاده بودند. به یکی شان گفتم: «سرگرد کجاست سرکار؟»

گفت: «تلفن کارشان داشت رفتند تو.»

گفتم: «بگو سریع بیاید این جا.»

رفت و سرگرد را صدا زد. گفتم: «این جا چه خبر است جناب سرگرد؟ این دسته ی نوجوان ها چیست که حرفش را می زنند؟»

گفت: «چه بگویم قربان! چند دقیقه پیش از این جا گذشتند و رفتند طرف بیست و چار متری. یه عده نوجوان بودند که مدتی این جا هم توقف کردند. شاید از طرف کسی تحریک شده باشند. سردسته شان يك نوجوان کوتاه قد بود. به این جا که رسیدند، رفت روی صندلی و پشت بلندگو داد زد: «ای مردم اگر دین ندارید، لااقل آزاده باشید.» طوری مرا نگاه می کرد که انگار مخاطبش من بودم.»

گفتم: «و تو هم هیچ کاری نکردی؟»

گفت: «چه کار می توانستم بکنم؟ به من دستوری نداده اند. تنها کاری که کردم این بود که چند تا از مأمورهایم را بفرستم دنبال شان.»
گفتم: «فقط همین؟»

سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت. فکر کردم اسماعیلی بی خود نگران نشده است. باید از کار این دسته ی عجیب سر در می آوردم، به نظر می آمد کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. به سرگرد گفتم مأمورهایم را آماده نگه دارد تا در صورت لزوم، وارد عمل بشوند. خودم هم به بچه های اطراف آماده باش دادم و راه افتادم طرف میدان. نزدیکی های میدان بود که رسیدم به اسماعیلی. دسته ی

نوجوان ها پیش روی او بود. گفتم: «چه خبر اسماعیلی؟»
گفتم: «هیچی قربان! دیگه چیزی نمانده که برسند به میدان و مجسمه ی
اعلیحضرت را دور بزنند. به زودی همه چیز تمام می شود و شرشان را کم
می کنند.»

گفتم: «نفهمیدی مسؤل شان کیست؟»

گفت: «نه خیر قربان! حتی از یکی شان پرسیدم: گفت ما مسؤل نداریم.»

یعقوب گفت: «نیروهای شهربانی دارند می رسند.»

برگشتم و دیدم چند پاسبان باتوم به دست نزدیک می شوند. چندتایی از
آن ها دو طرف دسته حرکت می کردند. به جز این ها، سه تا از مأمورهای خودمان
هم آن جا بودند که با من و اسماعیلی و یعقوب می شدیم شش نفر. یعقوب را
فرستادم که به سردهسته ی پاسبان ها بگوید آماده باشند تا در صورت لزوم، چند
نفری را دستگیر کنیم. از خود سرگرد هنوز خبری نبود. حالا دیگر دسته به
نزدیکی میدان رسیده بود. منتظر بودم مجسمه را دور بزنند تا شروع کنیم. اما به
یک باره از تعجب سرجا خشکم زد. دسته ی نوجوان ها، قبل از این که به میدان
برسد، پیچید تو خیابان فرعی. همه چیز روشن بود. آن ها می خواستند به
مجسمه ی اعلیحضرت بی احترامی کنند. آن هم جلوی چشم آن همه جماعت و
در حالی که حضور مأموران شهربانی باعث شده بود توجه مردم، بیشتر از پیش
به دسته جلب بشود. تا آن روز کسی چنین اهانتی ندیده بود. همه ی دسته ها
می آمدند طرف میدان و مجسمه ی اعلیحضرت را دور می زدند. اما این
نوجوان ها، آن هم جلوی چشم ما... وکیلی اگر می شنید، دمار از روزگارم
درمی آورد. داد زدم: «سریع دستگیرشان کنید! هر چقدرشان را که می توانید.»

اما آن ها با عجله در حال پراکنده شدن بودند. خودشان را به میان جمعیت
می زدند و به سرعت گم و گور می شدند. ما فقط توانستیم چند نفرشان را
دستگیر کنیم. یکی شان نوجوانی بود که نتوانسته بود دل از صندلی بکند. با
همان صندلی لابه لای جمعیت می دوید که گرفتیمش. اسمش فیض الله بود
شکار خوبی به حساب می آمد. دو نفر دیگه نادر و عماد نام داشتند که خیلی به
دردمان خوردند، مخصوصاً نادر. نفر چهارم محسن نام داشت. همچون فیض الله
رك حرف می زد، اما اطلاعات زیادی نداشت. اسماعیلی و یعقوب، ناراحت بودند
که نتوانسته ایم عده ی بیشتری را دستگیر کنیم، اما من امیدوار بودم که بتوانیم
از طریق همین چند نفر، بقیه ی آن هایی را هم که لازم بود بازداشت شوند،
بگیریم.

قبل از این که دستگیرشدگان را سوار ماشین بکنیم، آن ها را به خط کردم و از اسماعیلی پرسیدم: «آن هایی که قرآن می خوانند، بین این ها هستند؟»
 اسماعیلی گفت: «نه خیر قربان!»
 یعقوب گفت: «حیف شد. از چنگ مان در رفتند.»
 گفتم: «پیداشان می کنم، هر جوری که شده.»

زندانی ها را بردیم به بازداشت گاه سازمان و بلافاصله از هم جدشان کردیم اگر می دانستم نادر و عماد زبان باز خواهند کرد، وقتم را با فیض الله هدر نمی دادم. علت این که با او شروع کردم این بود که بیشتر از بقیه سن داشت و فکر کرده بودم حتماً اطلاعات بیشتری هم دارد، اما او تا آخرش طفره رفت و جواب درست و حسابی نداد. وقتی می پرسیدم چه کسانی این بساط را راه انداختند؟ می گفت که فرد خاصی این کار را نکرده است. می گفت به يك باره تصمیم گرفتیم که برگردیم. می گفتم بساط قبلی تان چه؟ آن قرآن خواندن و مردم را تحریک کردن را چه می گویی؟ مگر روز عاشورا به جای نوحه، قرآن می خوانند؟ می گفت چه فرقی می کند؟ قرار نیست که همه يك جور عزاداری می کنند. ما هم این جوری عزاداری می کردیم. فکر نمی کردیم جرم باشد. برای این که زبانش را باز کنم، با مشتش و لگد افتادم به جانش و بعد وقتی دیدم فایده ای ندارد، گفتم ببندندش به تخت و کابل خواستم. فکر می کردم شلاق که بخورد، زبانش باز می شود. ولی آن هم بی فایده بود. کم کم داشتم از ش ناامید می شدم. (انگار اطلاعات زیادی نداشت.) در این موقع یعقوب وارد اتاق شد. گفت: «بازجویی اولیه ی سه نفر دیگه تمام شده.»

گفتم: «چیز به درد بخوری گفتند؟»

گفت: «بله قربان! همه چیز را اعتراف کردند.»

و چشمك زد. معلوم بود که هنوز نتوانسته اند از آن ها حرف به درخوری بیرون بکشند. رو کردم به فیض الله و گفتم: «دیدي؟ دوستانت همه چیز را الو دادند. تو بی خودی پرونده ی خودت را سیاه کردی. این جا، آدم لال هم زبان باز می کند، تو که جای خود داری. به نظر من هنوز هم دیر نشده. با این که ما همه چیز را می دانیم، اما تو هم ماجرا را بگو و جان خودت را خلاص کن. تو هنوز يك بچه ای. زود است که وارد این بازی ها بشوی. نباید بگذاری ازت سوءاستفاده کنند.»

گفت: «من چیزی ندارم که به شما بگویم. ما فقط عزاداری کردیم. همین. حالا هر جور که خودتان دوست دارید، عمل کنید.»

گفتم: «من فقط می خواستم کمکت کنم.»
 یعقوب اشاره کرد که بیایم بیرون. رفتیم تو راهرو. گفت: «اجازه می دهید پذیرایی از آن ها را شروع کنیم؟»
 گفتم: «نه. می ترسم بد وارد بشوید. صبر کنید تا خودم بیایم. نباید کار را خراب کرد. این یکی به نظر نمی آید اطلاعات به دردخوری داشته باشد. حالا من امیدم فقط به آن هاست.»
 گفت: «جناب وکیلی خیلی فشار می آورند قربان. از دفترشان زنگ زده بودند و می پرسیدند چه شد؟ گفتم هنوز تحت بازجویی هستید. می ترسم مورد غصب واقع بشویم.»
 گفتم: «جواب زند وکیلی را من باید بدهم. تو چه کاری به این کارها؟»
 گفت: «پس هیچ کارشان نداشته باشیم؟»
 گفتم: «فقط تحت فشار روحی قرارشان بدهید. برایشان نوار بگذارید یا هر چیزی که به فکرتان می رسد. فقط عجله نکنید.»
 آن روز در حالی غروب شد که از بیرون صدای دسته های عزاداری به گوش می رسید که برای شام غریبان بیرون آمده بودند و از داخل صدای نوجوان هایی که شکنجه می شدند و زیر ضربات کابل، فریاد می زدند. یادم هست که يك غروب سرد هم بود. باد هم میوزید. از بس تقلا کرده بودم، خسته و خیس عرق شده بودم. وقتی آدمم تو حیاط تا سیگاری دود کنم، بادی که به پیشانی ام خورد، باعث شد بلرزم و یادم آمد که چند روز است نرفته ام خانه. انگار من آدم نبودم و خانه و زندگی نداشتم. تا کاری پیش می آمد، باید می نشستم به پایش و تمامش می کردم. همان موقع هم کسی به فکر من نبود. از من فقط کار می خواستند و کار. آن روز بی آنکه نتیجه ای برای ما داشته باشد، به سر آمد. روز بعد به سراغ نادر رفتم. حسابی خودش را باخته بود. از همان کسانی بود که انتظار کلافه شان می کند. در خود مچاله شده بود. بیست و چار ساعت بازداشت در انفرادی، پژمرده اش کرده بود.
 حتم داشتم که این اولین شب عمرش بوده که در بیرون گذرانده. گفتم: «برای چه تو را گرفته اند؟»
 گفت: «شما خودتان گرفتید، آن وقت از من می پرسید؟»
 زل زدم تو چشم هاش. آیا در موردش اشتباه کرده بودم؟ گفتم: «پس من می گویم. تو به جرم تظاهرات و اهانت به شاهنشاه دستگیر شده ای و من چنان پدري ازت درخواهم که حتی فکرش را هم نمی توانی بکنی.»

گفت: «من از این چیزهایی که شما می گوئید خبر ندارم.»

گفتم: «پس از چی خبر داری؟»

گفت: «از هیچی!»

لگدی خواباندم به پهلویش. پرت شد به عقب و نفسش بند آمد.

«خیلی زود معلوم می شود که از چه چیزهایی خبر داری. تو آن جا چه کار

می کردی؟»

«آمده بودم برای تماشا.»

«یعنی می خواهی بگویی جزء عزادارها نبودی؟ همه تو را آن جا دیده اند.»

نادر نمی دانست چه بگوید. گفتم: «مواظب حرف زدنت باش! اگر دروغ

بگویی، خلاصی نخواهی داشت.»

معلوم بود که با خودش درگیر است. آخر سر مجبور شد به حرف بیاید.

«من فقط تو عزاداری شرکت کردم.»

گفتم: «دستت را بده من.»

دست راستش را آورد جلو. انگشت هاش را تو چنگم گرفتم و با حرکت

ناگهانی، رو به عقب خم کردم. بدنش کش آمد و صدای فریادش بلند شد. گفتم:

«این برای این بود که دروغ گفتی. حالا بگو که سردسته تان کی بود.»

گفت: «نمی دانم. من آن ها را نمی شناختم.»

رفتم طرف در و یعقوب را صدا کردم. نادر را بستیم به تخت. به یعقوب گفتم

شلاقش بزند. می دانستم که به حرف در آمدن نادر زیاد طول نخواهد کشید.

هنوز پنجمین ضربه را نخورده بود که داد زد: «نزنید! تو را به خدا نزنید. همه چیز

را می گویم. همه چیز را.»

بازش کردیم. گفتم: «ما بد تو را نمی خواهیم. چرا بی خودی خودت را اذیت

می کنی؟ اگر پسر خوبی باشی، حتی می توانی روی کمک ما حساب کنی. به نظر

می آید تقصیری نداشته باشی. حتماً گولت زده اند. حالا بگو چه کسی شما را

فرستاده بود خیابان.»

گفت: «نمی دانم. به خدا نمی دانم.»

گفتم: «یعقوب...!»

گفت: «باور کنید راست می گویم.»

به چشم هاش نگاه کردم. دروغ نمی گفت. گفتم: «پس بگو سردسته تان کی

بود؟ آن که روی صندلی می رفت... ما اسم او را می خواهیم.»

سرش را انداخت پایین. گفت: «علم الهدی بود. حسین علم الهدی!»

نگاهی به یعقوب انداختم. چشم های یعقوب برق زد.

گفتم: «او را از کجا می شناسی؟»

گفت: «تو مسجدشان با او آشنا شدم.»

گفتم: «دیگه!»

گفت: «دیگه چیزی نمی دانم.»

گفتم: «نشد. قرار شد همکاری کنی. یادت رفت؟»

بعد به یعقوب گفتم که او را از سقف آویزان کند. نادر شروع کرد به التماس. اما محلش نگذاشتیم. باید کمی بهش فشار می آوردیم. وقتی خون به سرش فشار آورد، گفت هر چه را که می داند، خواهد گفت. این بار راست می گفت، چون به جز عوامل تظاهرات روز عاشورا، پرده از رازی برداشت که تا آن موقع، سر پوشیده مانده بود.

«من حسین را چند سال است که می شناسم. او مکبر مسجد علم الهدی ست. او بود که سیرک مصری ها را آتش زد. من و یکی دو تا از بچه ها هم همراهش بودیم.»

من و یعقوب با تعجب همدیگر را نگاه کردیم.

«برای چه سیرک را آتش زدید؟»

«به خاطر نمایش های آن ها. به خاطر زنانی که با لباس نامناسب روی صحنه می آمدند و می رقصیدند. نقشه ی کار را حسین کشید. چندبار رفت و آمد و محل را شناسایی کرد. آخرش هم گفت باید سر ظهر این کار را بکنید تا کسی تو سیرک نباشد. ما اولش نمی دانستیم آن جا چه خبر است. سرمان به کارهای خودمان گرم بود. اهل سیرک رفتن نبودیم. اما وقتی دیدیم جوان ها دسته دسته به تماشا می روند، تازه موضوع را فهمیدیم.»

نادر همین طور حرف می زد و شاید خودش هم نمی دانست چه اطلاعات ارزشمندی را دارد در اختیار ما می گذارد. بعد از به آتش کشیده شدن سیرک، ما همه نیروهامان را بسیج کرده بودیم. از کسبه ی اطراف سیرک تحقیق کرده بودیم. افراد مظنون را شکنجه داده بودیم. حتی در شهرهای اطراف دنبال عاملین گشته بودیم، اما بی فایده بود. هیچ کس چیزی ندیده بود و هیچ سرنخی وجود نداشت. مصری ها همان روز بساطشان را جمع کرده بودند و رفته بودند و ما مانده بودیم و تویخی کتبی در پرونده مان و حالا آن راز از پرده بیرون می افتاد، آن هم در حالی که اصلا انتظارش را نداشتیم. همان روز خودم را رساندم به اتاق رییس. گفتم: «قربان! باید علم الهدی نامی را دستگیر کنیم. حسین

علم الهدی.»
گفت: «به خاطر تظاهرات روز عاشورا.»
گفتم: «بله!»
گفت: «این با آیت الله علم الهدی نسبتی ندارد؟»
گفتم: «چرا! فرزند اوست.»
گفت: «بد شد. دوباره نام علم الهدی سر زبان ها می افتد. بگذار فکر کنم. شاید بهتر باشد از او صرف نظر کنیم.»
گفتم: «نمی توانیم قربان. او فقط سردسته ی تظاهرات کننده ها نبوده، یکی از عوامل اصلی آتش زدن سیرک مصری ها بوده. قضیه دو سال پیش. یادتان که هست؟»
ناباورانه از پشت میزش بلند شد. گفت: «چه طور می توانم فراموش کنم؟ آن اتفاق آبروی ما را پیش مرکز از بین برد.»
لبخندی زدم و گفتم: «حالا اجازه می دهید دستگیرش کنیم؟»
گفت: «بله، وقتی آوردیدش، دلم می خواهد او را ببینم.»
گفتم: «او در چنگ ماست. به محض این که بازجویی همه شان کامل شد، خدمت تان گزارش می دهم.»
آدم بیرون. انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشت شده بود. آیا می شد توییح دو سال پیش را جبران کنم؟ تا آن موقع حسین را ندیده بودم. می دانستم که آیت الله علم الهدی، فرزندان زیادی دارد. فرزند بزرگش مصطفی نام داشت و گاهی یکی از مأموران ما پای منبرش می نشست و گزارش می آورد. سخنران خوبی بود و ما دورادور زیر نظرش داشتیم. اما این یکی... حسین... نمی دانستم چه سن و سالی دارد. فقط معلوم بود که موجود خیلی خطرناکی است. شاید در جایی دوره ی چریکی دیده بود. کسی که توانسته بود سیرک را آتش بزند و هیچ ردی از خودش برجای نگذارد، نمی توانست آدم کار کشته ای نباشد. اما وقتی یادم آمد همه ی افراد دسته نوجوان بودند، تعجبم بیشتر شد. آیا يك نوجوان، سیرک را آتش زده بود؟ باورش سخت بود. تحقیق کردیم و فهمیدیم حسین در مدرسه ی «سعادت جعفری» درس می خواند. بهتر بود او را سر کلاس دستگیر کنیم. این جوری می توانستیم از همراهان احتمالی اش در مدرسه هم زهرچشم بگیریم.

شاید بعضی از آن ها، از همان هایی بودند که حسین به بهانه ی فوتبال بهشان نزدیک شده بود و کشیده بودندشان به مسجد. بعدها فهمیدیم وقتی صدای اذان از

مناره ی مسجد شنیده می شده، حسین بازی را تعطیل می کرده و بچه ها را می کشیده طرف مسجد.

آن روز چند مرد مسلح را برداشتم و راه افتادیم طرف مدرسه. به نظر نمی آمد سوژه مسلح باشد، اما لازم بود که اقدامات امنیتی را به طور کامل انجام بدهیم. صبر کردیم تا زنگ تفریح تمام شود و بعد وارد حیاط مدرسه شدیم. گوشه و کنار حیاط و اطراف ساختمان را بررسی کردم. جای دررویی وجود نداشت. دو تا از مأمورها را گذاشتم تو حیاط و با مأمور دیگر وارد دفتر مدرسه شدم. مدیر وقتی ما را دید، رنگ از رویش پرید. سر جایش نیم خیز شد و دهانش نیمه باز ماند.

- بفرمایید؟

گفتم: «شما دانش آموزی به نام حسین علم الهدی دارید؟»

گفت: «بله!»

گفتم: «چه جور آدمی است؟»

گفت: «دانش آموز سر به زیر و مؤدبی است.»

گفتم: «معلوم است که خیلی دانش آموزانتان را می شناسید!»

گفت: «چه طور مگه؟»

گفتم: «این جا به آن ها چه درسی می دهید؟ درس خرابکاری؟»

حسابی خودش را باخته بود. زبانش بند آمد. گفتم: «حالا کجا هست کلاس این دانش آموز مؤدب شما؟»

پیشاپیش راه افتاد تا کلاس حسین را نشان بدهد. جلوی در کلاس دست کردم زیر کتم و دکمه ی جلو کتم را باز کردم. مدیر بی آنکه در بزند، به داخل کلاس هدایت کرد. همه بهت شان زده بود. چشم چرخاندم روی دانش آموزها. کدام يك می توانست حسین علم الهدی باشد؟ آن درس های مجرم شناسی، اصلاً به کارم نیامد. با آن وضعی که ما وارد شده بودیم، همه می توانستند بفهمند که از کجا آمده ایم. حتماً حسین هم فهمیده بود. انتظار داشتم ترس را در یکی از آن سی چهل چفت چشمی که به من دوخته شده بخوانم. اما چیزی ندیدم. آیا واقعاً نترسیده بود؟ يك لحظه فکر کردم نکند آن روز، حسین به مدرسه نیامده باشد.

از معلم پرسیدم: «امروز غایب دارید؟»

گفت: «نه خیر!»

دوباره چشم گرداندم روی شاگردها و گفتم: «حسین علم الهدی کیه؟ از جایش بلند شود.»

نوجوان كوچك اندامی از جایش بلند شد و چشم دوخت به چشم هایم. با

ناباوری نگاهش کردم. آیا به راستی او حسین علم الهدی بود؟ و همین نوجوان سیرک مصری ها را آتش زده بود و آن بساط روز عاشورا را راه انداخته بود؟
- تو حسین علم الهدی هستی؟!!

سؤال بی خودی بود. شاید خودش هم فهمید که چه قدر تعجب کرده ام. تعجبی که بعداً به رییس هم منتقل شد.

به آرامی از پشت میزش بیرون آمد. انگار از قبل منتظر بود که دستگیرش کنیم.

- با من چه کار دارید؟

- باید همراه ما بیایی. خودت بهتر می دانی.

دیگه چیزی نگفت. آمدیم پایین. حسین را سوار ماشین کردیم. نشانندیمش روی صندلی عقب. دو مأمور مسلح او را در میان گرفتند و راه افتادیم طرف خانه شان. امیدوار بودم در آن جا، مدارک بیشتری پیدا کنم. روز قبل گفته بودم، اطلاعاتی را که درباره ی او دارند، برایم بیاورند. درباره ی پدرش پرونده ی مفصلی داشتیم اما در پرونده ی خودش چیزی که دندان گیر باشد، دیده نمی شد. فقط یکی از مأموران گزارش داده بود که موقع افتتاح مسجد لشکر ۹۲ زرهی، نوجوانی را برای خواندن قرآن آورده بودند که به تیمسار «جعفریان» بی احترامی کرده و پیش پای او بلند نشده بود. بعد هم آیاتی از قرآن را خوانده بود که در آن ها دعوت به جهاد و مبارزه شده بود. نویسنده ی گزارش در بخش «نظریه» نوشته بود.

«با توجه به سن کم قاری، به نظر می رسد بی توجهی او به تیمسار، در موقع ورودشان به مسجد را باید به حساب بچگی او گذاشت. شاید هم در آن لحظه حواسش به پیدا کردن سوره ای بوده که قصد خواندن آن را داشته و برای همین یادش رفته به احترام تیمسار از جایش بلند شود. اما خواندن آن آیات، شاید زیاد هم تصادفی نبود. به خصوص وقتی به سوابق خانوادگی قاری توجه کنیم...»

حسین در طول راه آرام بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود حتی وقتی رسیدیم مقابل خانه شان، هیچ عکس العملی نشان نداد. منتظر شد تا بگویم، «پیاده شو!» و پیاده شد. یکی از مأمورها در زد. برادرش کاظم در را باز کرد. حسین را هل دادم طرف حیاط.

«اتاق کدام است؟»

خانواده اش با نگرانی چشم دوخته بودند به ما. از پله ها گذشتیم و وارد اتاق شدیم. حسین ایستاد کنار در. آرام بود و نگاه مان می کرد. وقتی دید با کفش وارد

اتفاق شده ایم، گفت: «ما روی این فرش ها نماز می خوانیم. کفش هایتان را در بیاورید.»

نمی دانم در صدایش چه حالتی بود که برای لحظه ای فراموش کردم من کیستم و برای چه آن جایم. وقتی به خودم آمدم که کفش هایم را در آورده بودم. همه ی وسایل اتاق را ریختیم روی یکی از فرش ها. لابه لای کتاب ها را به دقت گشتیم، نوشته ها را زیر و رو کردیم. دفترچه ها را ورق زدیم، اما چیز به دردخوری گیر نیاوردیم. مأمور ها می خواستند همه ی اتاق ها را بگردند، اما مانع شان شدم. معلوم بود که چیزی در خانه قایم نکرده اند. آرامش حسین این را نشان می داد. با خودم گفتم: «آن قدر بچه است که حتی متوجه نیست گیر چه کسی افتاده. به زودی کاری می کنم که حتی خواب هایش را هم برایم تعریف کند.»

آمدیم بیرون. هوا گرفته بود. به زودی باران شروع می شد. حسین را سوار ماشین کردیم و به سرعت راه افتادیم طرف اداره. آن روز اصلا نمی توانستم تصور کنم که این نوجوان کوچک، افسانه ی شکست ناپذیری ام را در هم خواهد شکست. خوشحال بودم که با يك تیر، دو نشان زده ایم. ما دنبال عاملان ماجرای عاشورا بودیم و حالا...

وقتی به اداره رسیدیم، گفتم ببرندش سلول انفرادی و خودم به سرعت از پله های اتاق رییس بالا رفتم. گفتم: «قربان یکی از عوامل ماجرای عاشورا و سیرك مصری ها را گرفتیم. همان که حرفش را زده بودم.»

گفت: «می آیم پایین تا ببینمش. چه طور آدمی هست؟»
گفتم: «هنوز مشخص نشده. یا خیلی از مرحله پرت است یا خیلی از خودش مطمئن.»

گفت: «باید هر چه زودتر روشن کنی که کدامش است.»
گفتم: «خیال تان راحت باشد قربان. هر جوری باشد، می کشمش به حرف، هیچ کس نمی تواند جلوی من مقاومت کند.»

راه افتادم طرف سلول حسین. از دریچه ی روی در نگاه کردم و دیدم نشسته روی زمین. به نگهبان گفتم او را بیاورند اتاق بازجویی. رییس وقتی او را دید، برگشت و زل زد به صورتم. انگار می پرسید آیا اشتباه نکرده اید؟ قد و قواره ی حسین، او را هم به تعجب انداخته بود. از همه ی نوجوان هایی که گرفته بودیم، کم سن تر بود.

گفت: «پس تویی، کسی که این همه آتش را علم کرده است؟»
حسین گفت: «من نمی دانم از چه چیزی حرف می زنید.»

گفتم: «خوب هم می فهمی. فکر می کنی برای چه این جایی؟»

گفت: «نمی دانم. باید از شما پرسید.»

گفتم: «من زبانت را باز می کنم. تو هنوز نفهمیده ای که کجا آمده ای.»

رییس گفت: «ادیتش نکن. من مطمئن هستم که کسی این ها را گول زده. بعد

از این که اسم محرك ها را گفت، آزادش کن که برود.»

گفتم: «این دیگه بستگی دارد به خودش. من همین الان هم حاضرم آزادش

کنم.»

و نگاهش کردم. رییس رفت بیرون. نشستم و سیگاری آتش زدم. در بیرون

باران می بارید. صدای شرشرش را می شنیدم. سیگارم که تمام شد، گفتم: «حالا

از کجا شروع کنیم؟ بهتر نیست از قضیه ی عاشورا حرف بزنی؟»

حسین نگاهم کرد، اما چیزی نگفت. گفتم: «یا الله! حرف بزنی! منتظرم.»

گفت: «منظورتان از قضیه ی عاشورا چیست؟»

گفتم: «خودت بهتر می دانی.»

گفت: «من چیزی نمی دانم.»

گفتم: «پس من می گویم. آن روز شما توهینی به اعلی حضرت کرده اید که تا به

حال هیچ کس به خودش اجازه نداده نظیر آن را مرتکب بشود. می توانم به خاطر

همان کار، بفرستمت پای چوبه ی دار...»

گفت: «ما آن روز فقط برای امام حسین عزاداری کردیم. مگر عزاداری جرم

است؟»

گفتم: «تو به آن بساط می گویی عزاداری؟ آن هم با آن پایانش؟»

گفت: «کدام پایان؟»

گفتم: «چرا مجسمه را دور نزدی؟»

گفت: «مگه حتماً باید این کار را می کردیم؟»

گفتم: «خودت را نزن به آن راه. تو رسم عزاداری این شهر را می دانی. وقتی

دسته ای به سوی میدان راه می افتد و درست نرسیده به مجسمه، مسیرش را

عوض می کند، اسم این را چه می شود گذاشت؟»

گفت: «من نمی دانم.»

گفتم: «خواهی دانست.»

و یعقوب را صدا زدم. شروع کردیم به زدنش. حواس مان بود که سروصورتش

را داغون نکنیم. بالگد می زدیم به پاها و دنده هاش. هر وقت که می افتاد، از رو

زمین بلندش می کردیم و با ضربات مشت و لگد، پاشش می دادیم به هم. حسین

گاهی فریاد می زد، گاهی یاحسین می گفت، گاهی لبانش را می گزید. گفتم: «حالا حرف می زنی یا نه؟ فکر کرده ای ما از چیزی خبر نداریم؟ بدبخت! نمی دانی که رفاقت حرف زده اند؟ نمی دانی که ما نه تنها ماجرای عاشورا که حتی قضیه ی آتش زدن سیرك مصری ها را هم می دانیم؟»

در آن لحظه دست از زدنش برداشتیم. زل زدم به صورتش. فکر می کردم جمله ی آخرم از پا انداخته باشدش. فکر می کردم به او فهمانده ام که دست مان پر است و بلوف نمی زنیم. اما باز هم چیزی به روی خودش نیاورد. از ناراحتی داشتم دیوانه می شدم. نشاندمش روی صندلی. - باز هم نمی خواهی حرف بزنی؟ همچنان آرام بود.

مدتی نگاهش کردم. چیزی در صورتش خوانده نمی شد. آیا واقعاً تصمیم گرفته بود مقاومت کند؟ گفتم: «به گمانم تو خود آزاری داری. می خواهی خودت را دستی دستی شکنجه بدهی. شکنجه هم فکر کرده ای همین چند تا مشت و لگد است. ولی حالا چیزی را امتحان می کنیم که مطمئن هستم حتی اسمش را هم نشنیده ای. صندلی الکتریکی! به زودی با کارش آشنا می شوی. من توصیه می کنم باز هم مقاومت کنی، اگر می خواهی با وسایل دیگر ما آشنا بشوی.»

این یکی دیگر نمی توانست مقاومت کند. فکر می کردم به زودی حرف خواهد زد. یعقوب را صدا زدم و گفتم صندلی را آماده کند. خود آماده کردن مراحل داشت که زندانی باید ذره ذره آن را می چشید. اگر یکی را به يك باره می نشانندی روی صندلی و برق را وصل می کردی، ممکن بود قبل از این که بفهمد صندلی الکتریکی چیست، با کار آن رو به رو بشود و آب از سرش بگذرد، ولی شاهد آماده شدن صندلی بودن، مقاومت را بیشتر در هم می شکست. به زندانی فرصت می داد که فکر کند و ببیند که چگونه دارند او را مثل گوسفندی که برای سلاخی آماده می کنند، دست و پا می بندند و... اما حسین باز هم حرف نزد. در پایان آن روز کلافه کننده، با اعصابی درهم ریخته، این من بودم که داشتم برای او اعتراف می کردم.

«ما همه چیز را می دانیم و فقط می خواهیم ماجرا را از زبان خودت بشنویم. دوستانت مو به مو همه چیز را تعریف کردند. ما می دانیم که شما به عنوان اعتراض به نمایش های سیرك مصری ها، تصمیم به خرابکاری گرفتید. تو و دوستانت که اکنون در چنگ ما هستید. می خواهی بیشتر برایت شرح بدهم؟»

می لرزید. از گوشه ی لبش خون راه افتاده بود، اما به نظر می رسید که به دقت

دارد حرف هایم را گوش می کند.

— کارها را بین خودتان تقسیم کردید. نقشه ی خراب کاری را تو کشیدی. دیگران فکر نمی کردند که این کار عملی باشد، اما تو گفتی که می توانید سیرک را آتش بزنید، ولی این کار را باید وقتی انجام بدهید که سیرک خالی باشد تا کسی آسیب نبیند. بعد هم خودت برای شناسایی رفتی. یکی دوبار رفتی خیابان ۲۴ متری، ولی آن را برای نفوذ و نزدیک شدن به سیرک مناسب ندیدی. می خواهی حتی دلایلش را هم به تو بگویم؟ دلایلش این بود که سینما «آریا» آن جاست و جلوی سینما همیشه عده ای ایستاده اند یا در حال ورود و خروج هستند. می ترسیدی یکی از آن ها شما را ببیند و لوتان بدهد. برای همین هم خیابان پشتی را انتخاب کردی. خیابان «زینبیه» را. برای رفت و آمد از دوچرخه استفاده می کردی. ظهر حادثه هم با دوچرخه رفتید. می بینی؟ من حتی چیزهای خیلی ریز را هم می دانم. می خواهی بیشتر توضیح بدهم یا خودت می گویی؟ فکر می کردم دیگر دلیلی برای مقاومت نداشته باشد. اما باز هم حرفی نزد و حتی حسرت يك اسم را هم بر دل ما گذاشت. در روزهای دیگر، روش ها را عوض کردیم، اما آویزان کردن از سقف و این جور چیزها هم فایده ای نداشت. آن قدر به کف پاهایش کابل زده بودیم که قدش بیش از ده سانتی متر بلند شده بود. در روزهای بعد، برای این که بتواند راه برود، کلی ابر در اختیارش می گذاشتیم تا در کفش هایش بگذارد.

آن روز من در هم شکستم. آن هم به بدترین شکلش. به دست يك نوجوان ۱۶ ساله. چیزی که اصلا تصورش را هم نمی کردم. چه کسی فکر می کرد معبری که شنیدن نامش پشت همه را می لرزاند، از پس يك نوجوان بر نیاید؟ شاید روزهای سقوط من از همان موقع شروع شده بود و خودم نمی فهمیدم. شاید از همان موقع باید می فهمیدم که افتاده ام رو دور بدببیری و دیگر رهایی نخواهم یافت. آن چه امروز می بینم، نشانه هایش از همان چهار سال پیش آشکار بود و نمی فهمیدم. قاضی می پرسید چرا این کارها را کردی؟ و این سؤالی بود که پیش تر من باید از خودم کرده بودم. امروز حتی افسوس هم فایده ای ندارد. اما آن وقت ها چشم دلم کور شده بود. فکر می کردم اگر نوجوانی، ابهت شکست ناپذیری ام را در هم کوبید، می بایست هر چه بیشتر او را شکنجه بدهم، هر چند که بدانم دیگر حرفی نخواهد زد. این جوری شاید می خواستم طعم تلخ شکست خود را از یاد ببرم یا عقده های خود را به گونه ای سرکوب کنم. می خواستم فراموش کنم که همیشه کار آمد نیستم. می خواستم... آیا بهتر نبود

به جای این کار، به انگیزه‌ی آن نوجوان و امثال او بیندیشم؟ چه چیزی او را این قدر قوی کرده بود که حتی بدترین شکنجه‌ها هم نمی‌توانست زبانش را باز کند؟ چرا در حالی که نمی‌توانست سرپا بایستد، خودش را کشتان کشتان به آب می‌رساند، وضو می‌گرفت و با آرامش می‌ایستاد به نماز خواندن یا دعا کردن؟ چرا سعی نکردم لااقل راز این یکی را بفهمم؟ آیا از گفتن آن هم طفره می‌رفت؟ اصلاً نمی‌دانم از بین آن همه زندانی، چرا چهره‌ی علم‌الهدی این همه جلوی چشم می‌آید؟ آیا به خاطر آن نگاه سنگین امروز صبحش است؟

وقتی رییس دادگاه گفت آقای علم‌الهدی ما می‌دانیم که شما در چند مرحله به شدت توسط متهم شکنجه شده‌اید، لطف کنید و مشروح ماجرا و شکنجه‌هایی را که توسط ایشان در حق شما اعمال شده است، شرح بدهید، انتظار داشتم لبخند پیروزی را در چهره‌ی حسین ببینم. انتظار داشتم در آن لحظه‌ی تاریخی که سرانجام با شکنجه‌گرش رو در رو شده بود، آن هم در حالی که دیگر همه‌ی قدرت و ابهت شکنجه‌گر از بین رفته بود و او تبدیل شده بود به موجودی ذلیل و حقیر، برق انتقام در چشمانش بدرخشد. اما حسین باز هم آرام بود. انگار هیچ چیزی عوض نشده بود. انگار نه انگار که جای غالب و مغلوب عوض شده بود. رو کرد به رییس دادگاه و گفت: «هر جور که قانون می‌گوید، با او رفتار کنید.»

حتی شرح نداد که من چه بلاهایی به سرش آورده‌ام. در صدایش نه کینه‌ای حس می‌شد و نه شادمانی و سروری. دوباره همان آدمی شده بود که هیچوقت نتوانسته بودم ازش سر در بیاورم. آن قدر آرام بود که مطمئن بودم اگر التماسش کنم... یا حتی با یک خواهش کوچک، از حق خودش خواهد گذشت و مرا خواهد بخشید، اما می‌دانستم که این کار فایده‌ای به‌حالم ندارد. من شاکیان زیادی داشتم، و الا هیچ ابایی نمی‌کردم از این که به پای حسین علم‌الهدی بیفتم و خودم را بیش از پیش خوار و ذلیل کنم. چیز جدیدی نبود، او با حرف نزدن‌هایش، با همچون سنگ بودنش، قبلاً مرا خوار و ذلیل کرده بود. چه در دستگیری سال ۵۳، چه در دستگیری‌های بعدی: در ایام انقلاب یا آن شبی که در یک اقدام مسلحانه دستگیر شد.

در سال ۵۳ نمی‌دانم بازجویی‌اش چند روز طول کشید. همین قدر یادم هست که آخرش از دستش کلافه شدم، آن قدر که دیدنش زجرم می‌داد و یادم می‌انداخت که شکستم داده. از طرف دیگر، می‌ترسیدیم زیر شکنجه‌ها نتواند طاقت بیاورد و کار دست مان بدهد. مرگ فرزند آیت‌الله علم‌الهدی، چیزی نبود

که راحت بشود از کنارش گذشت. اگر در شهر می پیچید که حسین علم الهدی به دست ساواک کشته شده است، نمی شد جلوی مردم را گرفت. احتمالاً شهر به هم می ریخت و مردم شورش می کردند. برای همین هم به ناچار کوتاه آمدیم و بعد از مدتی، حسین را منتقل کردیم به زندان «زند» و از آن جا که شانزده سال بیشتر نداشت، نمی شد او را به بند سیاسی یا حتی بند زندانیان بزرگسال فرستاد. برای همین او را راهی بند نوجوانان کردیم. در این بند نوجوانان بزهکار زندانی بودند. افرادی که به جرم دزدی یا قتل یا دعوا و این جور چیزها، زندانی شده بودند.

قاطی کردن حسین با این افراد، خودش می توانست شکنجه ای برای او باشد. در بین این زندانیان، افراد شرور زیادی بودند. افرادی که به بهانه های کوچک، دعوا راه می انداختند یا از دیگران باج می گرفتند یا زندانی های ضعیف را واهی داشتند که کارهای شخصی آن ها را انجام بدهند. حسین با آن جثه ی ریزی که داشت، نمی توانست از خودش دفاع کند و انتظار داشتیم که به زودی از دست زندانی های شرور، عاصی بشود. شاید هم يك روز تقاضا می کرد که با پای خودش به اتاق بازجویی بیاید و همه چیز را اعتراف بکند. این جور ی، زحمت ما هم کم می شد، اما مدتی بعد از انتقال حسین به زندان زند، خبرهای عجیبی به گوشم رسید. این خبرها نشان می داد که نه تنها حسین در آن جا مشکلی ندارد که حتی با زندانی های دیگر، دوست هم شده است. باور کردنی نبود. حسین، با آن روحیه ای که داشت، چه طور توانسته بود با افراد شرور و بد دهن دوست بشود؟

لازم بود که بروم و از نزدیک، موضوع را بررسی کنم. روز بعد وقتی به زندان سر زدم، متوجه شدم گزارش ها درست بوده و حسین بین زندانی ها، از احترام خاصی برخوردار است. باور کردنی نبود. او چه طور توانسته بود با آن ها کنار بیاید؟ حسین آدمی نبود که از اعتقادات خود دست بردارد.

پس چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا توانسته بود از بچه های شرور بند زهرچشم بگیرد و برای همین هم دیگر نه تنها کاری به کارش نداشتند که حتی به او احترام هم می گذاشتند؟! با آن هیکل ریزی که داشت، بعید بود که توانسته باشد چنین کاری انجام بدهد. با این حال از زندانبان پرسیدم:

«تو این مدتی که حسین علم الهدی این جا بوده، با کسی دعوا کرده؟»

گفت: «تا آن جایی که من می دانم، نه.»

گفتم: «زندانی های دیگر از او می ترسند؟»

گفت: «فکر نمی کنم.»

گفتم: «پس چرا این قدر بهش احترام می گذارند؟»

گفت: «نمی دانم.»

گفتم: «فقط دو روز بهت وقت می دهم که سر در بیاوری. تو باید از همه ی مسایل داخل بند اطلاع داشته باشی، اگر نمی توانی بدانی، به جاییت کس دیگری را بگذاریم. خبرها چیز دیگری به ما می گویند.»

گفت: «چشم! از همین امروز شبانه روز تحت نظر می گیریمش تا بفهم علت این محبوبیت چیست.»

هنوز روز دوم به ظهر نرسیده بود که خبر آورد: «همه چیز را فهمیدم قربان!»

گفتم: «قضیه چیه؟»

گفت: «وقتی حسین با آن سر و وضع وارد زندان می شود، هم بندهاش فکر می کنند خلاف سنگینی انجام داده که آن طور لت و پارش کرده اند. فکر می کنند باید از آن کهنه کارها باشد، اما به زودی می فهمند که حسین از جنس دیگری است. وقتی حسین شروع می کند به قرآن خواندن، وقتی هر روز به نماز می ایستد، وقتی به دیگران مهربانی می کند، کم کم می فهمند که او چه طور آدمی است.»

زندانبان ساکت شد. گفتم: «فقط همین؟»

سرش را انداخت پایین و گفت: «نه خیر قربان! او بعضی از زندانی ها را به طرف خودش کشیده. باورتان نمی شود که ببینید چه طور حتی بعضی از بدترین زندانی ها هم نماز خوان شده اند.»

گفتم: «خاک بر سرتان!»

و فکر کردم حسین توی زندان هم دارد الم شنگه ای راه می اندازد. بعید نبود که بعد از مدتی، از همین نوجوان ها هم بتواند دسته ای برای خودش جور کند. می دانستم که قدرت سامان دهی و فرماندهی دارد و دیگران را می تواند زیر فرمان و نفوذ خود بگیرد. نه به قضیه ی عاشورا اعتراف کرده بود و نه زیر بار خراب کاری سیرك رفته بود، هرچند از حرف های نادر و بعد عماد، فهمیده بودیم که تقریباً همه چیز زیر سر حسین بوده است.

خونم به جوش آمده بود. بلافاصله راه افتادم طرف زندان و يك راست رفتم به سوی بند نوجوان ها. نباید می گذاشتم که این بازی بیشتر از این ادامه پیدا بکند. باید درس خوبی به دیگران و خود حسین می دادم. وقتی فهمیدم حسین نه تنها عده ای را نمازخوان کرده که حتی با آن ها نماز جماعت هم برگزار می کند، دیگر داشتم از خشم دیوانه می شدم.

در بند را که باز کردند، گرفتمش زیر مشتش و لگد. آن قدر زدمش که خودم به

نفس نفس افتادم.

- این جا هم دست بر نمی داری؟ چه می خواهی از جان ما؟

با سروصدای ما، اکثر بچه های بند جمع شدند و زل زدند به صحنه. صدا از کسی در نمی آمد. در سکوت مطلق همه شان بق کرده بودند و نگاه می کردند.

حسین افتاده بود روی زمین. به نظر می رسید توانایی بلند شدن را نداشته باشد. به نگهبان بند گفتم بلندش کند و دوباره گرفتمش زیر کتک. چیزی ازش نمی پرسیدم. می دانستم که جواب نخواهد داد. وقتی حسابی از پا افتاد، رهایش کردم. تکیه دادم به میله ها و سیگاری روشن کردم. از بس تقلا کرده بودم، در آن هوای سرد زمستانی. خیس عرق شده بودم. به جای حسین، خودم داشتم از پا می افتادم. نگهبان داشت بلاتکلیف نگاهم می کرد. آخر سر طاقت نیاورد و پرسید: «قربان، برش گردانم به سلولش؟»

گفتم: «نه، کجا برش گردانی. من تازه کارم دارد با او شروع می شود. باید نشانش بدهم سزای از راه درآوردن دیگران چیست. فکر کرده این جا مسجد است.»

گفتم همان جا نگهش دارند و رفتم طرف سلولش تا وسایلیش را بگردم. چیزهایی که پیدا کردم، جالب بود. مهر، تسبیح و قرآن. قرآن را چه کسی به او داده بود؟ برگشتم طرف نگهبان های بند و گرفتم شان زیر اخیه. معلوم شد قرآن را برادر حسین در اولین ملاقات، برای او آورده. خودش سفارش داده بود.

آمدم طرف حسین. چند تا چک رگباری خواباندم تو گوش هاش. بعد گفتم ببرندش طرف حیاط. هنوز نمی دانستم چه بلایی باید سرش بیاورم. می دانستم که زدن و این جور چیزها فایده ای ندارد. فقط خودم را خسته می کرد. وسط حیاط چشمم افتاد به يك درخت. زمستان بود و شب ها هوا بدجوری سرد می شد. فکر کردم کم هزینه ترین و راحت ترین کار این است که دستور بدهم او را ببندند به درخت و زیر سرما رهایش کنند.

با صدای بلند - طوری که همه بشنوند - رو به نگهبان داد زدم: «طناب! برایم طناب بیاورید.»

نگهبان يك لحظه گیج شد. مردك فکر می کرد می خواهم زندانی را دار بزنم و برای همین، بروبر نگاهم می کرد. گفتم: «چرا ماتت برده؟ نشنیدی چه گفتم؟»

گفت: «چرا قربان، ولی چه قدر؟»

گفتم: «هرچه بیشتر، بهتر.»

رفت و بعد از مدتی با هفت هشت متر طناب برگشت. گفتم حسین را ببرد

پای درخت و طناب پیچش کند. گفتم طوری ببنددش که نتواند تکان بخورد. آن شب شاید یکی از سردترین شب های اهواز بود. از طرف های عصر، باد سوزداری هم شروع شده بود. سوزی که اشک به چشم ها می آورد و نوک بینی را می گزید. فکر کردم سرما حسابی می تواند حالش را جا بیاورد. می دانستم فایده ای ندارد اما داد زدم «هروقت پشیمان شدی، می توانی صدایم کنی.»

یکی دو ساعت در زندان ماندم. طبیعی بود که حسین کوتاه نیاید. وقتی داشتم راه می افتادم طرف خانه، رییس بند آمد جلو. گفت: «تا چه موقع زندانی را همان جا نگه داریم؟»

گفتم: «تا وقتی که بمیرد.»

فهمید که جدی نمی گویم. بعداً شنیدم که حسین را تا نیمه شب به همان حال نگه داشته اند. احتمالاً یکی دو بار بی هوش شده و باز به هوش آمده بود. بعد از آن منتقلش کردیم به بند سیاسی ها. چاره ای نبود. داشت نوجوان ها را از راه به در می برد. بعد از آن هم، در طول چند ماهی که حسین زندانی بود - گمانم چهارماه شد - گاهگداری می دیدمش. دیدارش همواره آزارم می داد. یادم می انداخت که ناتوانم. وقتی چشم در چشمم می دوخت، همان قدر احساس بیچارگی می کردم که حالا می کنم. در پس آن نگاه نافذ و گیرا چه بود؟ به چه می اندیشید؟ آیا می توانست پیش بینی کند که وضعیت چنین به هم خواهد ریخت؟ آیا فهمیده بود که روزی باز من و او رو در رو قرار خواهیم گرفت. در حالی که این بار من متهم هستم و آن هاینده که سؤال می کنند؟

خیلی دلم می خواست به هیچ سؤالی جواب ندهم تا ببینم چه کار می کنند. آیا آن ها هم برای به حرف در آوردن، از روش های ما استفاده می کردند؟ شنیده بودم که اعتقادی به این کارها ندارند. تنها کاری که با من کردند این بود که وقتی بار اول دیدند حرف نمی زنم، گفتند این را برگردانید به اتاقتش و تا وقتی که حرفی برای گفتن ندارد، نیاوریدش. اما من نتوانستم بیشتر صبر کنم، یعنی فایده ای نداشت. آب بیش از حد از سرم گذشته بود، دیگر نمی توانستم مقاومت کنم. آن روش های فریب و خودداری و آن آموزش هایی که در اسراییل دیده بودیم، اصلاً به کارم نیامد.

شاید اگر با حسین علم الهدی رو به رو نشده بودم، این مقاومت تا آخرش هم ادامه پیدا می کرد. در آن صورت وقتی گفتند این را برگردانید به اتاقتش و تا وقتی که حرفی برای گفتن ندارد، نیاوریدش، طبیعی بود که هیچوقت حرفی برای گفتن نداشته باشم. شاید در آن صورت سرم به این راحتی بالای دار نمی رفت. اما

علم الهدی مرا در هم شکست با مقاومت خودش و من چه قدر باید بد شانس باشم که در طول چهار سال، بارها با او رودر رو بشوم. بار آخر کی بود؟ گمانم در اوج شلوغی ها. آن موقعی که یکی از گشتی ها، نزدیک کارون دستگیرش کرد. چیزی همراهش نبود. فقط بهش مشکوک شده بودند. گویا بیش از حد به ماشین گشت نزدیک شده بود. ولی آن بار، بار آخر نبود. یادم هست آن بار، مدرکی علیه او نداشتیم و مجبور شدیم بعد از چند روز آزادهش کنیم.

بازداشت گاه ها پر بود و برای موارد کوچک، کسی نمی خواست جا را اشغال کند. آن روزها سرم به شدت شلوغ بود. مرا مأمور کرده بودند که ته و توی قضیه ی کنسول گری عراق را در بیاورم. با وجودی که از کنسول گری به شدت مواظبت می شد، اما بعد از تبعید آیت الله از عراق، در میان ناباوری ما به کنسول گری حمله شد. ما می دانستیم که مردم از دست حکومت عراق خشمگین شده اند. احتمال این را می دادیم که توسط مردم عادی یا گروه هایی که در شهرهای مختلف خوزستان فعال شده بودند، منافع عراق مورد حمله قرار بگیرد، اما هیچ فکر نمی کردیم. که کسی بتواند به کنسول گری خرمشهر حمله کنند. آن هم در ساعات حکومت نظامی و در حالی که تعداد نگهبان های اطراف کنسول گری، بیشتر از همیشه شده بود. اما یک شب به کنسول گری حمله کردند. آن جور که در گزارش ها آمد، حمله کننده ها سه نفر بودند. آن شب ساختمان کنسول گری در آتش سوخت و هر چند به دیپلمات ها صدمه ای نرسید، اما یکی از محافظین کشته شد و دیگری مجروح گردید.

حدود پنج دقیقه از شروع عملیات گذشته بود که ما مطلع شدیم. نیروهای کمکی سریع راه افتاده بودند و در کمتر از نیم ساعت، خودشان را به محل رساندند. اما عملیات تمام شده بود و اثری از مهاجمین نبود. فقط هر جا را نگاه می کردی، پوکه می دیدی و سوراخ های گلوله، بر در و دیوار. نگهبانی که مجروح شده بود، خودش را کشیده بود داخل ساختمان و ردی از خون، از خود برجای گذاشته بود. به سرعت خیابان های اطراف کنسول گری را محاصره کردیم؛ راه خرمشهر به آبادان را بستیم؛ چند قایق گشتی را فرستادیم رو آب، اما هیچ نشانه ای از مهاجمین برجای نمانده بود. انگار دود شده بودند و رفته بودند هوایا آب شده بودند و رفته بودند زمین. من آن روز نفهمیدم که این عملیات هم زیر سر حسین علم الهدی بوده است، همان طور که نفهمیده بودم آن کسی که در درگیری مسلحانه ی جلوی خانه ی فرماندار دستگیر شد، خود حسین بود، نه برادرش حمید. دلیل این که خودش را حمید معرفی کرده بود این بود که قبلا

دوبار دستگیر شده بود و می دانست که دستگیری سوم در حکومت نظامی، برایش اعدام به همراه خواهد داشت. هرچند که همان جرم هم به تنهایی کافی بود که مجرم را به پای چوبه ی دار ببرد و برده بود هم، اگر که فرصت از دست نرفته بود. اما افسوس! این سیلی که راه افتاده بود، خیلی زودتر از آنی که فکرش را بتوان کرد، همه چیز را ویران کرد و با خود برد. حتی فرصت تسویه حساب هم برای ما نگذاشت. تا آمد دست و پایم را جمع کنم. مردم ریختند و دستگیرم کردند. از آن همه ترسی که به دل خیلی هاشان انداخته بودم، اثری بر جای نمانده بود. می دانستم روز انتقام فرا رسیده است و دیگر خلاصی نخواهم داشت. و حالا دلم می خواهد آن لحظه، آن لحظه ای که گریزی از آن نیست، زودتر فرابرسد.

سه روایت از یک مرد

روایت دوم

روایت دوم

آقای محترم! به من نوشته اید که دارید مصالحی جمع می کنید تا درباره ی حسین علم الهدی کتابی بنویسید. شاید این کار شدنی باشد. اما یادتان نرود که حسین در هیچ کتابی نمی گنجد. گاهی حتی به نظرم می رسد که نوشتن یا گفتن درباره ی حسین، به نوعی محدود کردن اوست و دور از انصاف می باشد. از طرفی هم به شما حق می دهم که چنین هدفی را دنبال کنید، منتها انتظار دارم در نوشته ی خود یادآوری کنید آن چه به قلم شما جاری شده یا آن چه که دیگران گفته اند و شما نوشته اید، تنها بخشی از حسین است و نه همه ی او. اگر چنین کاری صورت نگیرد، راستش به نظرم می رسد که در حق حسین ظلم شده است.

من اهل اغراق نیستم و فکر هم نمی کنم که با اغراق کردن درباره ی شخصیتی - به خصوص اگر آن شخصیت، شهید عزیزی مثل علم الهدی باشد - بتوانیم کمکی به او بکنیم، اما با تمام وجود عرض می کنم که حسین علم الهدی،

شخصیتی باورناپذیر داشت. و تنها کسانی این حرف را می فهمند که او را شناخته باشند و البته شما می توانید تعدادی از آن ها را در شهرهای مختلف پیدا کنید و درستی حرف مرا از زبان آن ها هم بشنوید.

او در زمینه های مختلفی سرآمد بود. در امور فرهنگی، در عملیات نظامی، در قدرت برنامه ریزی، در سازمان دهی، در اخلاق خوب داشتن و در خیلی چیزهای دیگر. نکته ی عجیب این است که اگر کسی در يك زمینه با حسین آشنا می شد، هیچ نمی توانست تصور کند که او در زمینه های دیگر هم سرآمد است. چرا که حسین در همان زمینه، آن قدر توانایی و مهارت و تسلط داشت که بیننده فکر می کرد با فردی رو به روست که تلاش زیادی کرده و در آن زمینه، متخصص شده. یعنی با فردی رو به روست که مثلاً تمام هم و غم خود را صرف مطالعه و تحقیق در تاریخ اسلام و نهج البلاغه و قرآن کرده و بنابراین در این زمینه ها کارشناس است. توانایی خوب سخنرانی کردن هم می توانست از تبعات این گونه مطالعات باشد. و حتماً شما می دانید که حسین در سپاه پاسداران، جهادسازندگی، مرکز تربیت معلم و جاهای دیگر، از این گونه کلاس ها داشت و روزی هشت تا ده ساعت تدریس می کرد و سطح تدریس او آن قدر بالا بود که دیگران را به شگفتی وامی داشت.

به هر حال من از فعالیت های قبل از انقلاب، از آتش زدن سیرك مصری ها، از تظاهرات عاشورای سال ۵۳ و حتی از فعالیت های سال های اوج انقلاب حسین، با شما سخن نخواهم گفت همان طور که خودتان خواسته اید. شما می توانید این ها را از دیگران بیورسید. من هم البته دقیق در جریان آن ها نیستم و تنها چیزهایی را می دانم که از دیگران شنیده ام. بنابراین، آنچه من برای شما می نویسم، شامل فعالیت های بعد از انقلاب حسین می شود و البته نه شامل همه آن ها. نوشته ی من بخشی از فعالیت های حسین را در برمی گیرد که خودم شاهدش بوده ام یا به نوعی در جریان آن ها قرار گرفته ام و البته بیشتر قصدم این است که از بعد نظامی شخصیت حسین در طول جنگ بگویم. مرا خواهید بخشید اگر که نتوانسته باشم بعضی از حوادث را به طور دقیق بیان کرده یا بعضی از تاریخ ها را پس و پیش گفته باشم.

امروز نزدیک به ۲۰ سال از آن روزها می گذرد و شما می دانید که من حدود ده سال در اسارت بوده ام و در طی این سال های سخت، همواره تنها حسرتم این بوده است که چرا آن تیر کالیبر ۵۰، به جای پا، به قلب من ننشست و افتخار همراهی حسین را تا آخر پیدا نکردم.

البته فکرش را که می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که حق همین بود که اتفاق افتاد. هرکسی به اندازه‌ی لیاقت خود بهره‌مند می‌شود. حسین به آن جایی رسید که باید می‌رسید و من در جایی ماندم که باید می‌ماندم. شما حتماً می‌دانید که بعد از انقلاب حسین در ساختمان استان داری کار می‌کرد. کمیته‌ای در آن جا تشکیل شده بود که فعالیت‌های مختلفی داشت که عمده‌ی آن، دستگیری عوامل ساواک در سطح استان بود و لابد برای شما جالب خواهد بود که بدانید که به همت مردم و همین کمیته، معبر و سروان نبوی - که در پادگان لشکر ۹۲ زرهی حسین را بسیار شکنجه کرده بود - دستگیر شده بودند. معبر همان شکنجه‌گر بد چهره و خشنی بود که بارها حسین را زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار داده بود و حسین را از سال‌ها پیش می‌شناخت.

در این زمان، حسین برای رفت و آمد در شهر، از یک موتور گازی استفاده می‌کرد. آن طور که من شنیده‌ام، پول خرید همین موتور را هم از برادرش کاظم قرض کرده بود و هر ماه، قسط آن را می‌پرداخت. او در نقاط مختلف شهر کلاس داشت و برای رسیدن به آن‌ها، از این موتور استفاده می‌کرد. سپاه هم مدتی بود که تشکیل شده بود و حسین در شورای فرماندهی آن حضور فعالی داشت تا بخش‌های فرهنگی را تقویت کند. از جمله افرادی که در کار تدریس به حسین کمک می‌کردند، «اصغر گندمکار»، «رضا پیرزاده»، «سعید درخشان»، «صادق آهنگران» و چند نفر دیگر بودند.

اصغر گندمکار و رضا پیرزاده، و سعید درخشان همان طور که حتماً می‌دانید، بعداً شهید شدند. در همان سال یادم هست که یک بار حسین را به دادگاه انقلاب خواستند.

آن روز، روز محاکمه‌ی شکنجه‌گران حسین بود و لابد می‌دانید که حسین در آن روز شکنجه‌گر حکومت نظامی را بخشید و نامه‌ای هم برای او نوشته بود که به دستش داد. گویا او آخر بهار سال ۵۸ بود. یعنی هنوز دو - سه ماهی - به شروع جنگ باقی مانده بود. از فعالیت‌های دیگر حسین در این ایام افشای چهره‌ی تیمسار مدنی بود که فکر نمی‌کنم بازگویی جزئیات آن از عهده‌ی من بر بیاید و البته شما هم نوشته بودید که بنده به عنوان یک همراه قدیمی در طول جنگ، از آن لحظات به یادماندنی برای شما بگویم و از حماسه‌ی دشت هویزه که در آن صادق‌ترین یاران حسین، به همراه او شهید شدند.

قبل از شروع رسمی جنگ، یک روز من و حسین با هم رفتیم شلمچه. طرف‌های غروب بود. خورشید از پشت سر می‌تابید و ما دید خوبی نسبت به جلو

داشتیم. دشت شلمچه آن روز خیلی مرموز به نظر می آمد. از دور توده ای از گردوغبار دیده می شد که افق را پوشانده بود. گفتم: «آن دورها انگار خبرهایی هست.»

حسین گفت: «باید عراقی باشند.»

گفتم: «یعنی راست راستی خیال هایی دارند؟»

گفت: «دیگر دارم مطمئن می شوم.»

و با دوربین مرز را زیر نظر گرفت.

گفتم: «چیزی می بینی؟»

گفت: «نه. چیزی دیده نمی شود، اما این گردوخاک، حتماً مال جابه جایی تانک ها و ادوات سنگین است.»

گفتم: «حالا باید چه کار بکنیم؟»

گفت: «تا افراد خائن در رأس قدرت هستند، کار چندانی از ما بر نمی آید. من بچه های سفارت را قانع کردم پرونده ی مدنی را از رسانه های گروهی اعلام کنند. اگر این کار صورت بگیرد، مدنی کنار می رود و راه برای نیروهای مخلص باز می شود. این مرد بدجوری دارد کارشکنی می کند.»

گفتم: «اسناد طبقه بندی شده ای که می گفتم یکی از دوستان علیه مدنی تهیه کرده، کارساز نشد؟»

گفت: «چرا! آن ها را هم در اختیار بچه های سفارت گذاشته ایم. خودشان هم دارند اسناد لانه ی جاسوسی را ترجمه می کنند. ان شاءالله همین روزها نتیجه می گیریم.»

با ناامیدی، دوربین را پایین آورد. چهره اش درهم رفته بود. گفتم: «چی شده؟»

گفت: «بیا خودت نگاه کن! بخشی از این گردوخاک ها مال این است که عراق دارد مرزش را سنگربندی می کند.»

دوربین را چسباندم به چشم هام. راست می گفت. تحرکات مرزی عراق، بیش از حد شده بود.

- انگار حمله ی نظامی قطعی است.

- این جور بوش می آید. ما هم باید نیروهای نظامی و موانع مرزی را زیاد کنیم، فرمانده سپاه خوزستان دارد در جاهای مختلف مرز، پاسگاه مستقر می کند. ولی این کافی نیست.

- تازه، ما که امکاناتی نداریم. با چند تا اسلحه ی سبک، چه کار می شود کرد؟

جلوی نیروهای زرهی عراق را، مگر می شود با ژ - ۳ وام - يك و نارنجك گرفت؟ آن روز فکر می کنم کمتر از يك ماه به شروع جنگ مانده بود. در روزهای بعد، تحریکات دشمن در مرز خرمشهر بیشتر شد و شروع کردند به گلوله باران چند نقطه از آن منطقه. تا این که در ۳۱ شهریور، جنگ به طور رسمی شروع شد. عراقی ها به سرعت از مرز شلمچه گذشتند و شروع به پیشروی کردند و چیزی نگذشت که اهواز در برد خمپاره شان قرار گرفت.

تلخ ترین روزهای زندگی همه ی ما شروع شده بود. هنوز شیرینی پیروزی انقلاب اسلامی که امثال حسین آن همه برایش زحمت کشیده بودند، زیر زبان مان بود که جنگی چنین گسترده را بر ما تحمیل کرده بودند. کاریش نمی شد کرد. باید آماده مقابله می شدیم، اما هنوز برنامه ی روشنی نداشتیم. حسین آن وقت ها مرتب به ستاد فرماندهی سپاه می رفت تا ببیند «جهان آرا» و دیگران چه برنامه ای برای سد کردن راه دشمن دارند. در آن روزها، «اصغر گندم کار» که فرمانده ی سپاه هوپزه بود، خبرهای تلخی با خودش می آورد.

عراقی ها به شدت دارند پیشروی می کنند. تانک هاشان رسیده اند به «بستان». سر راه شان همه چیز را از بین می برند و جلو می آیند. آگه متوقف شان نکنیم، به زودی سوسنگرد و حتی اهواز هم از دست می رود. ما نیروی مردمی داریم، اما اسلحه نداریم.

- با همین اسلحه ی موجود، بهتر است عده ای را بسیج بکنیم.

با کمک حسین، گروهی از بچه ها عازم خرمشهر شدند. تقریباً همه ی آن ها می دانستند که برنخواهند گشت، با این حال، با جان و دل رفتند. روزهایی بود که ما هنوز در به در دنبال اسلحه بودیم و حسین هم خودش را به هر دری می زد. کار حفر خندق به دور اهواز، مدتی بود که شروع شده بود، اما امیدی به آن نمی رفت. در آن روزها «دکتر چمران» نماینده ی ویژه امام در جنگ بود. حسین مرتب با او دیدار می کرد تا هم از هم فکری دکتر - که مبارزی کارگشته بود - استفاده کند و هم این که بتواند مقدمات دفاع را آماده کند. مقاومت در اهواز، کار منطقی ای به نظر نمی رسید. اگر بنا بود دشمن تا اطراف اهواز بیاید، شهر عملاً در تیررس قرار می گرفت و همه زمین گیر می شدند.

در صحبتی که حسین با دکتر چمران داشت، قرار شده بود خط دفاعی، خارج از اهواز و در منطقه ی «دب حردان» و «حمیدیه» تشکیل شود. بنا بود نفرات ما - که حدود صد نفر می شدند - در طول جاده ی حمیدیه به اهواز مستقر بشوند و با نارنجك و کوکئل مولوتوف و این جور چیزها، جلوی دشمن را بگیرند.

برای اجرای نقشه، ما کمین های خود را در طول جاده مستقر کردیم. هرکسی برای خودش حفر روباهی کند و به انتظار دشمن نشست. اکثر بچه های مسجد جزایری، مثل رضا پیرزاده، اصغر گندم کار و معمارزاده، از این عملیات پشتیبانی کردند.

غروب یک روز از اهواز بیرون آمدیم و در طول جاده مستقر شدیم. این در حالی بود که تانک های دشمن در جاده ی حمیدیه - سوسنگرد مستقر شده بودند. عراقی ها از منطقه ی مرزی «چذابه» که مقابل استان «مسیان» است سرزیر شده و با پشت سر گذاشتن تپه های شنی این منطقه، وارد منطقه ی بستان و هویزه شده بودند و به زودی سوسنگرد در محاصره ی کامل قرار می گرفت.

بنی صدر هنوز هم از مسلح کردن نیروهای مردمی طفره می رفت، اما پیشروی تانک های عراقی و تلاش آقای خامنه ای - که نماینده ی امام در شورای عالی دفاع بودند - باعث شد که سرانجام ارتش، بخشی از ادواتی را که سپاه لازم داشت، در اختیار ما قرار بدهد. آن روز حسین خیلی خوشحال بود، چراکه تلاش چندین هفته ای اش، نتیجه داده بود. آن وقت ها برادر «غیور اصلی» فرمانده ی عملیات سپاه خوزستان بود. غیور، آر - پی - جی هایی را که به زحمت تهیه کرده بود، بین افراد تقسیم کرده بود. با این که پاییز بود، اما هوا هنوز گرمای تابستان را داشت. ماشین هایی را که با چراغ های خاموش در حال حرکت بودند، ترک کردیم. غیور گفت: «از این جا به بعد، دیگر کسی حق حرف زدن و سروصدا کردن را ندارد.»

قبضه های آر - پی - جی و کوله های موشک را برداشتیم و به موازات جاده ی سوسنگرد راه افتادیم. آن شب، شب به یادماندنی و خاطره انگیزی بود. عملیات آن شب، اولین عملیات مهم چریکی ما بود. حال که توانسته بودیم بعد از مدت ها انتظار کشنده، راهی عملیات بشویم، دل توی دل مان بند نبود. به زودی صدای شلیک آر - پی - جی ها و مسلسل ها، سکوت دشت را می شکست. به زودی مردم دردمند می فهمیدند که کسی هست که جلوی دشمن را بگیرد. شاید آن هایی هم که باروبنه شان را جمع کرده و توانسته بودند ماشینی و بنزینی گیر بیاورند. در همان حال که داشتند می رفتند و در همان حال که به سختی و با اشک و آه، توانسته بودند از خانه و زندگی شان دل بکنند، لحظه ای برمی گشتند به سوی جایی که صدای انفجارها از آن جا به گوش می رسید. شاید نور انفجار موشک ها و تانک ها را هم می دیدند. و شاید غصه شان کمتر می شد و امید به بازگشت شان

بیشتر.

سرانجام همه سر جای خودشان مستقر شدند. خیلی دلم می خواست در آن لحظات پر هیجان نزدیک حسین باشم. آهسته از عباس پرسیدم: «حسین را ندیدی؟»
گفت: «نه.»

عباس کمک من بود. ما آموزش چندانی ندیده بودیم. موشک آن قدر زیاد نبود که بتوانیم هر کدام چندتایی شلیک کنیم و قلق قبضه را به دست بیاوریم. بیشتر آموزش مان با «لوله جوفی» بود. لوله جوفی که حتماً می دانید چیست؟ چیزی است شبیه موشک آر - پی - جی که یک تیر کلاش می خورد. لوله جوفی را سوار قبضه می کنند و موقع شلیک، تنها چیزی که شلیک می شود، همان تیر کلاش است. آن شب، من خیلی می ترسیدم که موشک ها خطا برود. فقط یک بار موشک واقعی شلیک کرده بودم.

لحظات انتظار به سختی می گذشت. عباس پرسید: «چرا شروع نمی کنیم؟ منتظر چی هستیم؟»

گفتم: «نمی دانم. شاید قرار شده دم صبح شروع کنیم.»
و دوباره یاد حسین افتادم.

- عجیب است که او را ندیدم. موقع حرکت بدجوری هیجان زده شده بودم. از دور و برم غافل شدم.

- حسین داشت راه می افتاد که صدایش کردند. گمانم برای کاری می خواستند نگاهش بدارند. شاید بناست، گروه جدیدی را سازمان دهی کنند.

- نمی دانم. ولی حسین بعید است که چنین شبی را از دست بدهد.

همین طور داشتیم در گوشی حرف می زدیم که دیدیم دو تا سیاهی، به آرامی نزدیک می شوند. جلوتر که آمدند، دیدیم حسین و غیور هستند. بی اختیار گفتم: «حسین!» آن ها کنارمان نشستند.

- کجا بودی حسین؟

- دیر رسیدم. بنا نبود بیایم، اما نتوانستم طاقت بیاورم.

- عملیات کی شروع می شود؟

- دیگه چیزی نمانده. تانک ها روی جاده را پوشانده اند. گمانم شکار خوبی داشته باشیم.

- ولی ما که چیزی ندیده ایم هنوز.

- از این جا دیده نمی شوند. باید جلوتر برویم. محض احتیاط این جا منتظر

شده بودیم، ولی حالا می رویم جلو تر. مواظب باشید که موشك ها را حرام نکنید. با خودتان بگویید که هرکدام از این ها را برای از بین بردن يك تانك به شما داده اند. به خدا توکل کنید!

خمیده خمیده از ما دور شدند و رفتند سراغ بچه های دیگر. گفتم: «دیدید عباس؟ دیدید که حسین طاقت نمی آورد بماند!»
گفت: «باید فکرش را می کردم.»

دمدمه های صبح، خودمان را به نزدیک جاده رساندیم، آن قدر که بتوانیم تانك ها را ببینیم. دشمن متوجه ی حضورمان نشده بود. همه سر جای خودشان مستقر شدند و بعد اولین گلوله، از جلوی ستون شلیك شد و بر شنی تانکی نشست. بعد دیگر صدای رگبار گلوله ها و انفجارها در هم آمیخت. عراقی ها غافل گیر شده بودند، اما سریع توانستند عکس العمل نشان بدهند و با کالیبر ۵۰ و خمپاره ۶۰ و گلوله های تانك، شروع کردند به دفاع از خودشان.
اولین گلوله را که شلیك کردم، گوشم پر از صدا شد. یادم رفته بود دهانم را باز بگذارم.

از فاصله ی صد متری، توانسته بودم تانك مقابلم را بزنم. عباس داد می زد و چیزی می گفت. شاید تکبیر می گفت یا مرا تشویق می کرد. باز و بسته شدن دهانش را می دیدم، اما چیزی نمی شنیدم. مدتی طول کشید تا بتوانم صداها را بشنوم. عجب جهنمی درست شده بود! عراقی ها کلافه شده بودند. چیزی نگذشت که شروع کردند به عقب نشینی. داشتند برمی گشتند سمت سوسنگرد. تانکی را که من زده بودم، راه را بسته بود و هنوز داشت در آتش می سوخت. یکی از تانك ها خودش را به آن رساند تا بزندش کنار. عباس موشکی را که آماده کرده بود، به طرفم گرفت.

- بزنش علی! نگذار فرار کند.

بلند شدم و رو به تانك نشانه رفتم.

عباس داد زد: «شلیك کن! پس معطل چی هستی؟»

نمی خواستم موشك را حرام کنم، برای همین هم مجبور بودم حسابی دقت کنم. تکیه دادم به عباس تا نلرزم. دوباره گفتم: «شلیك کن!»

و من شلیك کردم. موشك درست خورد به برجك تانك، اما رو به هوا سوت کشید و کمانه کرد. اولین باری بود که کمانه کردن يك موشك را می دیدم.

عباس گفت: «لعنت به این شانس!»

و موشك بعدی را در قبضه جای داد، اما فرصت شلیك آن را پیدا نکردیم.

گلوله‌ی مستقیم تانک، درختچه‌ی پشت سرمان را به آتش کشید و هر دو پرت شدیم.

یکهو سرم سنگین شد. انگار به شدت باد کرده بود. دست کشیدم به سرم. زخمی نشده بودم. برگشتم رو به عباس. دیدم افتاده روی زمین و چشم هاش چپ شده. دچار همان حالتی شده بودیم که بعداً فهمیدیم بهش می‌گویند موج گرفتگی. عباس حالش بدتر از من بود. کمی آب به سر و صورتش زدم و خواباندمش تو چاله‌ای تا تیر و ترکش نخورد. بعد یکی دوتا موشک دیگر شلیک کردم که بی‌فایده بود. هیچ کدام شان به تانک‌ها یا خودروهای دیگری که از روی جاده می‌گذشتند، نمی‌خورد.

دیدم دارم موشک‌ها را حرام می‌کنم. سرگیجه و تهوع، نمی‌گذاشت تمرکز داشته باشم. یادم افتاد که چندتا نارنجک به همراه دارم. آن‌ها را پرت کردم طرف عراقی‌ها که حالا داشتند به سرعت در می‌رفتند طرف سوسنگرد.

چیزی به در آمدن آفتاب نمانده بود. طاقباز دراز کشیدم پشت شیب. یکی از کنارم گذشت. یک لحظه دیدمش. حسین بود. اسلحه‌اش را انداخته بود رو دوشش و می‌دوید. داد زدم: «حسین! حسین کجا؟»

انگار صدایم را نشنید. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. مدتی بعد، دوتا از بچه‌های زخمی را آوردند نزدیک ما. از آن‌ها پرسیدم: «شما حسین را ندیدید؟ داشت می‌رفت سمت جاده.»

گفتند: «رفت بالاسر غیور.»

گفتم: «مگه غیور طوریش شده؟»

گفتند: «آره. شهید شد.»

تازه فهمیدم که حسین کجا می‌رفته است و چرا آن قدر حواسش پرت بود که صدایم را نشنید.

عملیات آن شب باعث شد که عراقی‌ها تا بستان عقب نشینی کنند. بچه‌ها همه روحیه گرفته بودند. حسین می‌گفت: «باید این شبیخون‌ها را ادامه بدهیم. نباید دشمن را آرام گذاشت.»

در آن روزها، خمپاره‌اندازهای عراقی که در دب حردان مستقر بودند، راحت می‌توانستند اهواز را بکوبند. ما اولش، صدای سوت را که می‌شنیدیم، فکر می‌کردیم گلوله‌ی توپ است که دارد از بالای سرمان می‌گذرد، اما بعد از مدتی فهمیدیم این صدا، صدای خمپاره‌های صد و بیست است که نقاط مختلف شهر را در هم می‌کوبد. اوضاع خیلی بد شده بود. مردم دسته دسته شهر را ترک

می کردند. ستاد جنگ های نامنظم شهید چمران، دست به حملات پراکنده ای می زد، اما این حملات هرچند ضربه های کاری به دشمن می زد، با این حال نتوانسته بود عراقی ها را وادار به عقب نشینی کند. آن روزها نماینده ی امام در شورای عالی دفاع - آقای خامنه ای - هم در مقرر دکتر چمران بود. حسین قصد داشت به هر شکلی که شده، دشمن را عقب براند.

رویارویی مستقیم و حمله از مقابل، کارساز نبود.

- آگه مستقیم برویم طرف شان، بچه ها را قتل عام می کنند. انتظار حمله ی ما را دارند.

- پس باید چه کار بکنیم؟

- باید غافل گیرشان کرد.

- چه طوری؟

- باید از سمتی به آن ها حمله کنیم که انتظارش را ندارند.

- یعنی از کدام سمت؟

- از غرب کرخه.

- ولی این کار مشکلی است.

- من مطمئنم که بچه ها از پیش برمی آیند. شناسایی منطقه انجام شده.

- پس می ماند گرفتن موافقت دکتر چمران و نماینده ی امام.

- من این کار را انجام می دهم.

حسین به سوی مقرر ستاد جنگ های نامنظم رفت تا طرحش را در آن جا مطرح کند.

وقتی برگشت، خوشحال بود.

- چی شد؟

- موافقت کردند.

- حالا چه طوری وارد عمل می شویم؟

- باید برویم طرف حمیدیه و کنار رودخانه را در پیش بگیریم و نزدیکی های دب حردان، از آب بگذریم.

- تعدادمان چند نفر است؟

- بیش از پنجاه نفر با ما می آیند.

- کی شروع می کنیم؟

- همین امروز، و ان شاء الله، شب بالا سر تانک های عراقی هستیم.

آن روز به سرعت مسؤولیت ها را تقسیم کردیم. قرار شد من با جیب تفنگ

۱۰۶ کار بکنم. جیب را نمی شد از رودخانه عبور داد. برای همین هم در کنار رودخانه، سکویی برایش درست کردیم. من و همراهانم باید منتظر می شدیم بچه ها از آب بگذرند و وارد عمل بشوند تا بعد وظیفه ی پشتیبانی مان را شروع کنیم.

آن روز حسین به عنوان یک نیروی عادی، دسته را همراهی می کرد. سر راه از روستاهای متروک و مخروبه ای می گذشتیم. گه گاه گلوله ی خمپاره ای سوت کشان نزدیک می شد و مجبور مان می کرد که سر جای خود دراز بکشیم. یکی دوبار هم منور زدند که فاصله اش با ما زیاد بود، با این حال دشت را مثل روز روشن کرد. بچه های شناسایی، خیلی زحمت کشیده بودند. هم برای عبور از آب، کابل کشیده بودند، هم محل های استقرار تانک های دشمن را مشخص کرده بودند.

آن شب حسین، جزء اولین نفراتی بود که از آب گذشت.

- با کدام گروه همراهی حسین؟

- با گروه محمد کاظمی.

کابل را گرفت و از آب گذشت. وقتی همه رفتند و دور و برمان خلوت شد، با بیلچه جلوی چرخ های ماشین را صاف کردم. برای این که بتوانیم شلیک کنیم، باید ماشین را روشن می کردم و کمی جلوتر می بردمش، ولی می ترسیدم دیده بشوم. برای همین هم این کار را گذاشتم برای بعد از شروع حمله. فاصله مان با اولین تانک، کمتر از پانصد متر بود. سیاهی اش را با چشم غیر مسلح هم می شد دید. مهتاب هنوز در نیامده بود، با این حال، هوا چندان هم تاریک نبود.

گلوله های تفنگ را همان نزدیکی ها چیده بودیم. بیشتر از ده پانزده جعبه نتوانسته بودیم گلوله بگیریم. به جز من که متصدی شلیک بودم، دو تا گلوله گذار هم کمک می کردند. اولین گلوله ی آر - پی - جی که شلیک شد، کا - ام را روشن کردم و بردم روی سکو. تانکی را نشانه رفتم. گفتم: «الهی به امید تو!»

و شلیک کردم. گلوله وقتی به هدف خورد، حسابی دلگرم شدم. حالا دشت آن سوی رودخانه، یکسره غرق آتش بود. تانک ها خودروهای عراقی، این جا و آن جا در حال سوختن بودند. صدای رگبار، لحظه ای قطع نمی شد. گهگاه در نور انفجار گلوله های یکی از بچه ها را می دیدم که در حال شلیک کردن یا پرتاب نارنجک یا بالا رفتن از تانکی بود. آن قدر غرق این منظره بودم که برای لحظه ای همه چیز فراموشم شد.

- پس چرا معطلی؟ پوکه را در بیاور!

از صدای دوستم به خودم آمدم. وقتی همه ی گلوله ها را شلیک کردیم، سه چهار تا تانک به آتش کشیده بودند و عراقی های سردرگم، به سرعت داشتند عقب نشینی می کردند. ماندن در این سوی رود، دیگر فایده ای نداشت. کلاشم را برداشتم و گفتم: «من رفتم آنور.»

پریدم تو آب و از سیم آویزان شدم. نگران بچه ها بودم و بیشتر از همه نگران حسین. حسین از همان روزها، چشم و چراغ همه مان بود. همه ی گره ها به دست او باز می شد. چه در طراحی عملیات، چه در سازمان دهی افراد. راستی یادم رفت بگویم که در آن ایام، تقسیم نیرو در جبهه های جنوب، به عهده ی حسین بود. به تدریج دو اطلبان زیادی از گوشه و کنار کشور به اهواز می آمدند. حسین با روی باز به استقبال این برادران می رفت، به آن ها خوشامد می گفت و از آن ها پذیرایی می کرد. محل استقرار این افراد در اهواز، دبیرستان «پروین اعتصامی» بود. حسین در جلسات آیت الله خامنه ای و دکتر چمران و فرماندهان سپاه شرکت می کرد و می دانست که هر منطقه ای، چقدر نیرو لازم دارد. برای همین وقتی داوطلب ها می رسیدند، وظیفه ی تقسیم و راهی کردن آن ها را به عهده می گرفت. به خاطر همین مسؤولیت، خیلی از برادران، دوست نداشتند که حسین در شبیخون ها شرکت کند. می گفتند: «بمان تو اهواز! این جا به وجودت بیشتر احتیاج داریم.»

اما حسین، کسی نبود که عملیاتی را از دست بدهد.

به هر حال، آن شب وقتی از آب گذشتم، بیشتر از همه، در جستجوی حسین بودم. یکی دوتا از بچه ها مجروح شده بودند. یکی شان از پهلو تیر خورده بود. وقتی کنارش نشستم تا به امدادگر کمک کنم، دیدم چفیه اش خیس خیس است.

- شما حسین علم الهدی را ندیدید؟

- نه، حسین جلو بود.

از کنارشان گذشتم. تانک های منهدم شده هنوز در آتش می سوختند. مهمات یکی شان پشت سر هم منفجر می شد. خمپاره ها، چپ و راست، بر زمین می نشستند و ترکش هاشان، فروفر، از بغل و بالای گوشم می گذشتند. انگار تازه توانسته بودند خمپاره ها را رو سرمان میزان کنند. مدتی، آتش چنان شدت گرفت که همه زمین گیر شدیم. عراقی ها، حتی آن سوی رودخانه را هم به شدت می کوبیدند. صبر کردم تا آتش کاملاً فروکش کند و بعد دوباره دنبال حسین راه افتادم و سرانجام، توانستم او را پیدا کنم. خسته بود، اما خوشحال به نظر

می رسید. مرا که دید، گفت: «چی شده علی؟ قبضه ات را رها کرده ای.»
گفتم: «طوری نشده، دیگه گلوله نداشتیم برای شلیک. نگران شما شده بودم.»

شوخی - جدی گفت: «نه، هنوز زود است.»
و دیدم جاده ی سوسنگرد را نگاه می کند. شاید به کارهایی فکر می کرد که قصد انجام دادن شان را داشت. گفتم: «شب خوبی بود.»
گفت: «کافی نیست. باید بیشتر از این ها، این جاها باشیم. آگه بتوانیم شبیخون ها را دایمی کنیم، دشمن روی آرامش نخواهد دید. جای من این جاست، فکر می کنم به زودی مجبور بشوم مسئولیت اعزام نیرو را به کس دیگری واگذار کنم.»
و همان کرد که گفته بود.

بدین ترتیب، در اردوگاهی مستقر شدیم. ما هر شب برای ضربه زدن به دشمن، به پشت خط دشمن نفوذ می کردیم. راهی پر خطر و طولانی را طی می کردیم تا بتوانیم مین های ضد خودرو را، در جاده ها و زیر تانک ها و نفربرها، چال کنیم. از این شب های پر دلهره و فراموش نشدنی، به موقعش برایتان خواهم نوشت. همین الان که دارم این سطرها را می نویسم، چهره ی نورانی حسین با آن لبخند شیرینش، جلوی چشمم ظاهر می شود. با آن جثه ی ریزش، زیر بار سی کیلویی کوله، خم به ابرو نیآورده است. وقتی می بیند ما دیگر توانایی راه رفتن نداریم، لبخندی می زند و می گوید: «کنار این بیسه نفسی تازه می کنیم. فکر نمی کنم بیشتر از ده کیلومتر راه آمده باشیم.»
کوله هایمان را پایین می آوریم و می نشینیم. خیس عرق شده ایم. حسین می گوید: «هنوز انگار بدن ها کاملا آماده نیست. دویدن صبح را باید بیشتر بکنیم.»

حالا که فکرش را می کنم، به این نتیجه می رسم که حسین از جسم و جان به شناختی رسیده بود که ما هرگز تصورش را هم نمی توانستیم بکنیم. مثلا صبح وقتی شروع به دویدن می کردیم، جای دوری را نشان می داد و می گفت: «می رویم و پنج بار آن را دور می زنیم و بعد نرمش می کنیم.»
ما با ناباوری نگاهش می کردیم.

- چه می گویی حسین؟ يك بارش هم همه را از نفس می اندازد. این همه راه را مگه می شود پنج بار رفت و برگشت؟
می گفت: «اگر بخواهید، می شود.»

و خودش جلوتر از همه راه می افتاد و ما می دیدیم که واقعاً می شود آن همه دوید.

کار به این شکل پیش می رفت تا این که دشمن حلقه ی محاصره ی سوسنگرد را تنگ تر کرد. آن روزها سپاه هویزه با تمام امکاناتش به سوی سوسنگرد رفته بود تا حلقه ی محاصره را بشکند. کار طاقت فرسا و سختی باید صورت می گرفت، و گریزی هم از آن نبود. اگر عراقی ها می توانستند سوسنگرد و هویزه را بگیرند، به راحتی می رفتند طرف شوش و دزفول و جاده ی شمالی اهواز را هم قطع می کردند. در آن صورت کل استان فلج می شد.

از بین ۱۲ لشکری که به کشورمان حمله کرده بودند، لشکر ۵ در منطقه ی سوسنگرد مستقر شده بود. این لشکر يك لشکر مکانیزه بود و امکانات فراوانی داشت. بنابراین وقتی بچه های سپاه در ۲۵ آبان سال ۵۹ توانستند محاصره ی این لشکر را بشکنند، واقعاً کار بزرگی انجام دادند. در آن روز فرمانده ی سپاه هویزه، یعنی برادر اصغر گندمکار هم به شهادت رسیده بود. ما هنوز موضوع را نمی دانستیم، اما انگار چیزی به حسین الهام شده بود.

- می خواهم بروم سراغ اصغر.

- کاریش داری؟

- نه.

- پس برای چه می خوای بروی سراغش؟

- احساس می کنم گندم کار از میان ما رفته است.

- از کجا می دانی؟ هنوز که خبری نرسیده. درست است که عده ی زیادی از بچه های هویزه شهید شده اند، اما اسامی را که هنوز خبر نداده اند.

تو فکر بود. انگار دیگر صدایم را نمی شنید. وقتی به این حال دیدمش، گفتم: «پس من می روم ماشین را روشن کنم.»

چیزی نگفت. ماشین را روشن کردم و آوردم جلوی پاش. سوار شد. راه افتادیم طرف سوسنگرد. منطقه هنوز زیر آتش پراکنده ی دشمن بود. آن ها هرچند مجبور به عقب نشینی شده بودند، اما هنوز با شدت، شهر و اطرافش را می کوبیدند.

جاده ی سوسنگرد به حمیدیه شلوغ بود. ماشین ها مرتب زخمی ها را می آوردند یا تدارک می بردند. در نقطه ای که دشمن قصد داشت با قطع جاده، ارتباط سوسنگرد را با اطرافش به کلی قطع کند، لاشه ی تانک ها و خودروهای زیادی دیده می شد. پیدا بود که بچه ها در آن جا، درگیری شدیدتری را پشت

سرگذاشته اند. يك بار خمپاره ای درست جلوی ماشین خورد. فرمان را بیچاندم و چیزی نمانده بود که چپ کنیم. ترکش ها از دور و برمان گذشتند و یکی دوتا از آن ها هم به جلوی ماشین خورد که اهمیتی نداشت.

سرانجام خودمان را به سوسنگرد رساندیم. شهر چهره ای کاملاً جنگ زده داشت. هر جا را نگاه می کردی، خانه های نیمه ویران و خودروهای سوخته می دیدی. خیابان ها خلوت بود. ماشینی از آن ها نمی گذشت، مگر ماشین های نظامی. نفراتی که خسته از نبردی سنگین، بر این خودروها سوار بودند و به سرعت از خیابان ها می گذشتند. گه گاه گلوله ی خمپاره یا بر سطح خیابان یا روی خانه های مسکونی می نشست و برای لحظاتی، دوروبر خودش را در غبار و دود فرو می برد. اوضاع شهر حسابی به هم ریخته بود. هرچه کردیم، نتوانستیم خبر درست و حسابی از بچه های سپاه بگیریم. حسین گفت: «برویم سمت هوپزه. این جا خیلی اوضاع آشفته است.»

عراقی ها از سمت غرب، سوسنگرد را زیر آتش گرفته بودند. با نزدیک شدن به شرق شهر، حجم آتش کمتر شد.

وقتی به هوپزه رسیدیم، رفتیم طرف ساختمان سپاه. عده ای از بچه های آشنا را در آن جا دیدیم. سردرگم و آشفته بودند. به نظر نمی آمد برنامه ی خاصی برای مقابله داشته باشند. این ها بچه هایی بودند که از نبرد سوسنگرد، جان سالم به در برده بودند. از یکی شان پرسیدیم: «این جا چه خبر است؟ برادر گندم کار کجاست؟»

به تلخی نگاه مان کرد و گفت: «رفت.»
- رفت؟ کجا؟

بی آن که جواب مان را بدهد، نگاه مان کرد. سؤال بی جایی بود. چشم دوختم به صورت حسین. از کجا فهمیده بود که برادر گندم کار شهید شده است؟ شهادت گندم کار، ضربه ی سنگینی برای سپاه هوپزه بود. کسی را از دست داده بودیم که در اخلاص، قدرت فرماندهی، توان رزمی و بالاتر از همه در ابتکار عمل، بی نظیر یا حداقل کم نظیر بود. به نظر نمی رسید کسی بتواند به این زودی ها جای او را بگیرد. شهادت او و یارانش عملاً سپاه هوپزه را فلج کرده بود.

- دیگه کی ها شهید شده اند؟

- خیلی ها! اکبر پیرویان، رضا پیرزاده...

اکبر فرمانده ی نیروهای کازرونی مستقر در هوپزه بود و رضا، مسؤول اطلاعات عملیات سپاه هوپزه. با شهادت آن ها، سپاه هوپزه عملاً ستون هایش را

از دست داده بود و تقریباً به حالت انحلال رسیده بود.

- اسیر هم داشته ایم؟

- بله.

- چند تا؟

- هنوز کسی نمی داند.

- به شما هیچ دستوری نداده اند؟

- نه.

- پس چه کار می خواهید بکنید؟

- نمی دانیم. گندم کار بر قلب ها حکم می راند. جایش واقعاً خالی است.

- باید بچه ها را سروسامان داد.

- چه طوری؟

- این چیزی است که باید هرچه زودتر روشن بشود. وقت نشین و سر در گریبان بردن نیست.

آن روز علاوه بر شهید حکیم و قدوسی و شهید غفار درویشی و شهید سیدمرعشی، چندتا از بچه های بومی هویزه هم آن جا بودند. به گمانم قاسم نیسی و یونس شریفی و...

حسین آن روز حال عجیبی داشت. از طرفی به شهادت گندم کار و یارانش غبطه می خورد. می گفت: «خوش به حال شان! آن ها به مقصدی رسیدند که به این راحتی نمی شود به آن دست یافت.» و از سوی دیگر نگران ادامه ی کار بود.

- نباید وقت را از دست داد. باید برویم و از اهواز کسب تکلیف کنیم.

- کی؟

- همین الان! حتی يك دقیقه را هم نباید از دست داد.

رفت طرف وانت. یکی دوتا از بچه های هویزه تا صدای روشن شدن ماشین را شنیدید، پرسیدند: «کجا می روید؟»

- اهواز!

- ما می خواهیم برویم سوسنگرد.

- سوار شوید! سر راه پیاده تان می کنیم.

آن ها که از بچه های بومی هویزه بودند، پشت وانت سوار شدند. هرچه حسین اصرار کرد که جلو بنشینند و خودش عقب برود، قبول نکردند. گفتند:

«می خواهیم پیش هم باشیم و گپ بزنیم.»

حسین گفت: «خدا خیرتان بدهد، پس اقلایکی تان بیاید جلو و ما را هم

بی نصیب نگذارد.»

آن برادر که اسمش رحیم بود، آمد و جلو نشست. حسین از او پرسید: «شما

کجا دارید می روید؟»

- روستای شط علی.

- نزدیک سوسنگرد؟

- بله!

- برای چی؟

- آن جایک عده از بچه های سپاه مستقر هستند که مستقیم زیر نظر اهواز کار

می کنند. یک پاسگاه دارند. می رویم آن جا تا شاید کاری از دست مان بر بیاید.

عراقی ها از آن سمت خیلی دارند فشار می آورند.

- ما داریم می رویم اهواز که وضعیت این جا را گزارش کنیم. ان شاء الله به

زودی باز بچه ها دور هم جمع می شوند و اوضاع روبه راه می شود.

- اگه این طوری شد، ما را هم خبر کنید.

همان طور که با سرعت خیابان اصلی هویزه را پشت سر می گذاشتیم، ناگهان

ماشینی پیچید جلویمان. چیزی نمانده بود که تصادف کنیم. ترمز کردم.

راننده ی آن ماشین هم ترمز کرد. به جز راننده، یک نفر هم کنار دست او نشسته

بود. مقداری بار هم پشت ماشین داشتند که روی آن را با چادری پوشانده بودند.

چشم دوختم به صورت راننده و بعد هم پیاده شدم.

- خیلی تند می روید!

- شما هم همین طور!

مردی که کنار راننده نشسته بود، پیاده شد و لبخند زان، آمد به طرف مان.

- شکر خدا، به خیر گذشت.

حسین چشم دوخت به مرد. مرد لباس محلی پوشیده بود. به نظر می آمد از

روستایان اطراف باشد. حسین و او، لحظه ای چشم در چشم هم دوختند. مرد

گفت: «به هر حال ببخشید!»

گفتم: «کمی احتیاط کنید! این جوری کار می دهید دست خودتان.»

مرد چشم از حسین بر نمی داشت. حسین گفت: «حرکت کن! عجله داریم.»

راه افتادم. مرد هنوز ایستاده بود و نگاه مان می کرد. از تو آینه

می دیدمش. حسین هم سر برگردانده بود و او را نگاه می کرد. گفتم: «چی شده

حاجی؟»

به شوخی گفت: «حاجی خودتی! قسمت نشد که ما حاجی بشویم. درست در آستانه ی مشرف شدن، جنگ شروع شد و همه چیز را به هم ریخت. من روز ۳۱ شهریور پرواز داشتم.»

گفتم: «حالا چرا زل زده بودی به آن مرد؟»

گفت: «نمی دانم. در لبخندش چیزی بود که مرا گرفت. به نظرم آدم خوبی آمد. کی هست این مرد؟ با این عجله کجا می رفتند؟»

گفتم: «من نمی شناسمش.»

رحیم گفت: «ولی من شناختمش. او آدم معروفی است. این طرف ها خیلی ها او را می شناسند.»

حسین گفت: «جدی؟ چه کاره است؟»

رحیم لبخند زد. انگار در جواب دادن تردید داشت.

- چرا چیزی نمی گویی؟

- راستش شما چیزی گفتید که دهان مرا بست.

- چه چیزی؟

- گفتید آدم خوبی به نظرتان آمد.

- مگه غیر از این است؟

- راستش نمی دانم. از باطن هر کسی فقط خداوند آگاه است. ولی تا آن جایی که من می دانم، آن مرد يك قاچاقچی است.

- قاچاقچی؟

- آره! از آن ور مرز چیزهایی می آورد و می فروشد. آدم فوق العاده زرنگی است. تمام این منطقه را مثل کف دستش می شناسد. می گویند حتی اگر چشمش را ببندی، باز می تواند با بو کردن خاک بگوید که در کجاست.

حسین خیلی علاقمند شده بود. گفت: «عجب!»

رحیم ادامه داد: «این جور آدم ها از راه های اصلی عبور نمی کنند بیراهه می روند، برای همین مجبورند همه جا را خوب بشناسند. این طرف ها آدم به راحتی گم می شود به خصوص که پر از آب گرفتگی است. تو یکی از شناسایی ها، خود ما اطراف رودخانه ی «نیسان» گم شدیم. می خواستیم بیاییم سمت سوسنگرد، اما يك وقت متوجه شدیم که داریم می رویم طرف «هور العظیم».

- پس این مرد واقعاً يك قاچاقچی بود؟

- بدون شك! البته می داند که همه می شناسندش، ولی در این اوضاع آشفته، کسی کاری به کارش ندارد.

حسین تو فکر بود. بعد از مدتی گفت: «ولی مطمئن هستم که درباره ی او، اشتباه نکرده ام. ممکن است او اشتباهاتی داشته باشد، ولی ذاتاً آدم خوبی است. شاید تا حالا، فرصت خوبی کردن را به دست نیاورده است.»

رحیم گفت: «شاید!»

حسین رو کرد به من.

- نظر تو چیست؟

گفتم: «چه بگویم؟ من که ایشان را نمی شناسم.»

حسین آه کشید. انگار یاد چیزی یا کسی افتاده بود. بعد از مدتی گفت: «افسوس که پیرزاده از میان ما رفت. الان ما بیشتر از همیشه به بچه های اطلاعات عملیات نیاز داریم.»

نمی دانم چرا به يك باره یاد شهید پیرزاده افتاده بود. باید چند روزی می گذشت تا از این موضوع سر در بیاورم...

جاده ی سوسنگرد خلوت بود. گه گاه تك و توك ماشین های نظامی، از روبه رو نزدیک می شدند. دستی بر ایمن تکان می دادند و می گذشتند.

همین طور که می رفتیم، دیدیم يك خانواده، کنار جاده ایستاده اند. منتظر ماشین بودند. حسین گفت: «صبر کنید ببین این ها کجا می روند.»

ماشین را نگه داشتیم. حسین پیاده شد. رفت طرف آن خانواده.

- سلام! کجا تشریف می برید؟

مرد خانواده گفت: «روستای نعمه.»

لهجه ی غلیظ عربی داشت. حسین گفت: «بفرمایید سوار بشوید. ما می رسانیم تان.»

آن خانواده، کلی باروبنه داشتند. حسین کمک کرد و آن ها را هم گذاشت پشت وانت. راه که افتادیم، گفتم: «این ها که سر راه مان نیستند. اگه بخواهیم

برسانیم شان، کلی باید تو راه فرعی برویم. حسابی معطل می شویم.»

گفت: «اشکالی ندارد.»

گفتم: «ولی خودت گفتی که عجله کنیم. خودت گفتی که نباید فرصت را از دست داد.»

گفت: «همه ی این زحمت ها و عجله ها، به خاطر همین مردم است. حالا که فرصت خدمتی پیش آمده، نباید به این راحتی از دستش داد.»

من البته راضی نبودم. رسیدن به اهواز را مهم تر می دانستم، اما راستش نتوانستم حسین را قانع کنم. سرانجام آن خانواده را به روستایشان رساندیم.

بیر مرد کلی بر ایمان دعا کرد. شاید اگر ما نبودیم، تا شب هم به خانه اش نمی رسید.

مدتی بعد، همراهان هویزه ای مان هم پیاده شدند. وقتی داشتند خداحافظی می کردند، حسین به رحیم گفت: «گفتی آن مرد را می شناسی. کجا می شود پیدایش کرد؟»

رحیم گفت: «فکر می کنم اهل روستای "حاج غالب" باشد. آن طرف ها از هرکس بپرسی، خانه ی "حسن" را نشانت می دهد. سراغ "حاج شیبیب" را بگیرد. او می تواند کمک تان کند.»

من با تعجب حسین را نگاه کردم. پرسیدم: «مگه با آن مرد کاری داری؟»
گفت: «شاید!»

دیگر نپرسیدم چه کاری و او هم چیز بیشتری نگفت. نهج البلاغه اش را باز کرده بود و مشغول مطالعه بود. همان فرصت کوتاه را هم نمی خواست از دست بدهد. ماشین گاه گذاری در چاله می افتاد و مرتب تکان می خورد، می دانستم که مطالعه کردن در آن وضع، باعث ناراحتی چشم می شود، اما مگر می شد از حسین خواست که دست از مطالعه کردن بردارد؟

حسین بیش از هر چیز، یک آدم فرهنگی بود. آدمی که اطلاعات تاریخی، فقهی و فلسفی شگفت انگیزی داشت. وقتی در این زمینه ها حرف می زد، انگشت به دهان می ماندیم. با خودمان می گفتیم او چگونه توانسته است با آن سن کم، این همه معلومات را کسب کند؟ باورش مشکل بود. چیزی که مسلم بود، این بود که حسین دوست داشت کار فرهنگی بکند، اما ضرورت انقلاب و مسایل پیش آمده، او را وارد عرصه های دیگر کرده بود.

وقتی به اهواز رسیدیم، حسین به دیدار دوستان قدیمش رفت و بعد وضعیت بچه های هویزه را با فرمانده ی سپاه در میان گذاشت. آن روز حسین اصلا فکر نمی کرد که فرمانده، مسؤلیت سپاه هویزه را به خود او واگذار کند. حسین در اهواز فرد سرشناسی بود. توان او بر کسی پوشیده نبود. برای همین هم از او خواسته بودند که بچه های پراکنده ی هویزه را دور خودش جمع بکند و به وضعیت آن جا، سروسامانی بدهد. این در حالی بود که حسین دوست داشت مثل يك سرباز گمنام، در کنار دیگران بجنگد. آن روز من به راحتی سنگینی مسؤلیت جدید را بر شانه های او احساس می کردم. گویا در همان روزها بود که بعد از تمام شدن کارمان در اهواز، به من گفت: «برویم طرف یکی از کبابی ها.»
من تو دلم خیلی خوشحال شدم. مدتی بود که يك غذای گرم و درست و

حسابی نخورده بودیم. جلوی کبابی که ایستادیم، حسین پیاده شد و رفت تو. وقتی برگشت، مقدار زیادی کباب خریده بود. با خودم گفتم: «لابد به جز من، حسین مهمان های دیگری هم دارد که این همه ول خرجی کرده است.» گفتم: «این همه کباب خریده ای برای چه؟ زیاد می آید.» گفت: «نترس! زیاد نمی آید.»

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. خود حسین پشت فرمان نشسته بود. برای همین هم کمی دیر متوجه شدم که داریم به سمت دیگر شهر می رویم، نه به سوی خانه ی حسین. تعجب کردم. حسین داشت کجا می برد ما را؟ به زودی فهمیدم که در یکی از محله های فقیرنشین اهواز هستیم. به گمانم محله ی «حصیر آباد» بود. جلوی یکی از خانه ها، حسین ماشین را نگه داشت و پیاده شد. گفتم: «کجا؟»

گفت: «الان می آیم.»

و یکی دو تا از کباب ها را لای نان پیچید و در خانه ای رازد. کمی بعد، پسر بچه ای بیرون آمد. حسین گفت: «بفرمایید! نذری است.» و کباب ها را داد به بچه و سریع برگشت. تازه آن موقع بود که متوجه ی منظور حسین شدم و به يك باره یاد حضرت علی افتادم و یاد آن الفتی که حسین با نهج البلاغه داشت.

آن روز، حسین در خانه ی چهار - پنج نفر دیگر را هم زد و به هر کدام از آن ها هم، یکی دو تا کباب داد. حالا فقط دو تا کباب برای خودمان باقی مانده بود. حسین با خوشحالی سوار ماشین شد و گفت: «خیلی خب! حالا می توانیم برویم خانه.»

من آن روز مهمان حسین بودم. مادرش وقتی ما را دید، باروی باز به استقبال مان آمد. مدتی بود که حسین را ندیده بود، تقریباً سر ظهر بود. حسین به مادرش گفت: «کباب خریده ایم. بی زحمت سفره بیندازید. می ترسم سرد بشود.»

آن بزرگوار سفره را آوردند و در آن، نان و سبزی گذاشتند. حسین گفت: «این کباب ها سهم توست، من فقط نان و سبزی می خورم.»

هر چه اصرار کردم، حاضر نشد کباب بخورد. گفت: «به مزاجم نمی سازد.» و من می دانستم این مزاجی که او از آن حرف می زند، مزاج روحانی اش است نه جسمانی اش. او این طوری به خودش سخت می گرفت تا سطح زندگی اش در حد پایین ترین افراد جامعه باشد.

بعد از ناهار، حسین از حاج خانم پرسید: «در شهر چه خبر؟» ایشان فرمودند: «خبر خاصی نیست. هنوز هم گاهی رادیو برنامه‌ی «جنگ‌های پیامبر» را پخش می‌کند. چند روز پیش، صدایت را از بلندگوی مسجد می‌شنیدم. رادیو را گذاشته بودند پشت بلندگو. گاهی هم مسؤلان رادیو از ما سراغت را می‌گیرند. می‌گویند «درس‌هایی از نهج البلاغه» (۱) دوستداران زیادی دارد که خواهان ادامه‌اش هستند.»

حسین گفت: «دیگه به تدریس نهج البلاغه نمی‌رسم. الان فرصتی پیدا کرده‌ام تا نهج البلاغه را به صورت عملی، پیاده کنم.»

- چه طور؟

- عازم هویزه هستم. مسؤولیت سپاه آن جا را قبول کرده‌ام. امتحان سختی در پیش دارم. برایم دعا کن مادر!

- من برای همه‌تان دعا می‌کنم، هر روز.

کارهایی که حسین در طول ۴۵ روز فرماندهی‌اش در هویزه انجام داد، چنان زیاد و چشمگیر است که من حتی توان نام بردن تک‌تک آن‌ها را ندارم. البته حافظه‌ام هم یاری نمی‌کند. از سوی دیگر شما نوشته‌اید که بیشتر درباره‌ی وجهه‌ی نظامی حسین برایتان بگویم و سعی من این است که همین کار را بکنم و الان دلم پرپر می‌زند برای این که برسم به ماجرای دشت هویزه و عملیات روز ۱۵ و ۱۶ دی بنابراین از فعالیت گسترده‌ی حسین در «ستاد توزیع ارزاق عمومی» - که به همراه شهید محمود قدوسی - انجام می‌داد، می‌گذرم، و حتی از

اعزام حماسی عشایر هویزه، برای دیدار با امام هم. شما گفته‌اید داستان نویسی هستید و حتماً اگر از ماجرای این اعزام با شکوه مطلع بشوید، تصدیق خواهید کرد که در آن، زیبایی، تیزهوشی و دقت هنرمندانه‌ی خاصی وجود دارد. به خصوص دلم می‌خواهد روی این «دقت هنرمندانه» تأکید کرده و چرایش را به خود شما واگذار کنم. (اگر مایل بودید در این زمینه اطلاعات بیشتر کسب کنید، يك روز بیایید هویزه تا با هم برویم و بنشینیم پای صحبت عشایر منطقه تا متوجه بشوید در آن شرایط جنگی و زیر آتش سنگین دشمن، حسین چگونه افراد را از روستاهای مختلف جمع کرده و این کارش، چه نتیجه‌ای به بار آورده است.)

به هر حال چند روز بعد، حسین رسماً مسؤلیت سپاه هوپزه را بر عهده گرفت. اولش رفتیم سوسنگرد و بچه های پراکنده در آن جا را جمع آوری کردیم. شهید محمدعلی حکیم و شهید غفار درویشی هم در بین آن ها دیده می شدند. حسین گفت: «همه با هم می رویم هوپزه.»

راه افتادیم. در هوپزه، خبر پیچیده بود. شب بود که رسیدیم آن جا. بچه ها در منزل حاج عبدالامیر، منتظرمان بودند. منزل حاجی خالی بود. بعد از نماز، یک کارتن آوردند که کمی هم خیس شده بود. آن شب یادم است که برای شام تخم مرغ و سیب زمینی آب پر خوردیم. بچه ها خوشحال بودند که می دیدند دوباره داریم سروسامان می گیریم. حدود ده نفر می شدیم. الان یادم آمد که حاج یونس شریفی، حسین احتیاطی و قاسم نیسی هم در آن جا بودند. بعد از شام، حسین شروع کرد به صحبت کردن.

- چند روز پیش ما رفته بودیم اهواز. سری هم به مسجد جزایری زدیم. همان طور که می دانید در آن جا برای برادر گندم کار و برادر پیرزاده و دیگر عزیزان مان، مراسم گرفته بودند. همه ی مسؤولین استان جمع شده بودند. فرصتی شد که بعد از مراسم وضعیت این جا را برای آن ها تشریح کنم. بعد هم رفتیم خدمت برادر «شمخانی» و در نهایت، این تکلیف بر دوش خود من گذاشته شد. به هر حال امیدوارم از عهده اش بر بیایم و نیاز به کمک تک تک شما عزیزان دارم. با یک فعالیت معمولی، نمی توانیم جای خالی عزیزان سفر کرده مان را پر کنیم. باید چندین برابر روزهای دیگر، کار بکنیم. برای شروع، به سرعت باید انسجام خودمان را به دست بیاوریم. باید بچه های پراکنده در این شهر و اطراف را دور هم جمع کنیم. همین امشب هم باید مسؤولیت تک تک مان را که در این جا حاضر هستیم، مشخص کنیم.»

- حالا چه عجله ای هست برای تقسیم مسؤولیت؟ چیزی که الان ما احتیاج داریم، این است که سریع بچه ها را جمعوجور کنیم و به دشمن حمله کنیم. باید انتقام شهدای ۲۵ آبان را از آن ها بگیریم.

- نه، این جوری و از سر احساس نمی شود کار کرد. مسؤولیت هرکدام از ما باید روشن بشود تا بتوانیم نظم داشته باشیم. به جز آن، نیاز به تجدید قوا هم داریم. باید افراد ساخته بشوند. همه ی ما افتخار می کنیم که در راه اهداف مقدس مان شهید بشویم، ولی این شهادت وقتی خوب تر است که بتوانیم از وجودمان بیشترین بهره را بگیریم و ضربات کاری بر دشمن وارد سازیم. من فردا

برمی‌گردم اهواز تا وسایل موردنیازمان را تهیه کنم. ان شاءالله برایتان اسلحه هم می‌آورم. هم اسلحه ای که بتوانید به دست تان بگیرید، هم اسلحه ای که می‌تواند دست تان را بگیرد.

آن شب من منظور حسین را درست متوجه نشدم اما بعد وقتی دیدم به همراه سلاح، به بچه‌ها نهج البلاغه هم می‌دهد، تازه همه چیز را دریافتم. حسین مقداری نیروی تازه نفس هم از اهواز آورده بود. دبیرستان «ابن سینا» را به عنوان مقر سپاه انتخاب کردیم و کار بازسازی، شروع شد. صبح زود، بعد از نماز حسین همه را به خط کرد. برادرها لطف کنند در دو ستون صف بکشند. همه صف بستیم.

- آماده حرکت باشید!

از مدرسه زدیم بیرون، هوا سرد و مه آلود بود. بوی آب از برکه‌های اطراف شهر، خودش را به خیابان‌های خلوت و متروکه‌ی هویزه رسانده بود. در آن ساعات، از گلوله باران شهر خبری نبود، تنها چیزی که سکوت را می‌شکست، صدای پوتین‌های ما بود.

- يك... دو... سه... چهار!

هنوز صدای سید تو گوشم است. آن دویدن‌های صبح حس غریبی را در آدم به وجود می‌آورد که گفتنی نیست. به نظرم می‌آمد خانه‌های ویران و نیمه‌ویران، با تعجب نگاه مان می‌کردند و از خود می‌پرسیدند: «این‌ها در این‌جا چه می‌کنند؟ مگر شهر باز هم سکنه‌ای دارد؟»

کم‌کم از شهر می‌زدیم بیرون و جاده‌ی سوسنگرد را در پیش می‌گرفتیم. تا همان جایش عده‌ای می‌بریدند و گه‌گاه یکی از آن‌ها از حرکت باز می‌ماند. - بس کن سید! دیگه نا نداریم.

حسین جلوتر از همه بود و انگار خستگی نمی‌شناخت. با همان لبخند همیشگی اش می‌گفت: «هنوز که راهی نیامده‌ایم. زود شکایت را شروع کرده‌اید. نکند نقشه‌ای بر ایم کشیده باشید!»

من می‌دانستم که حسین در ایام دانشجویی اش در مشهد، هر هفته به کوه می‌رفته است. سعی می‌کردم از اطلاعات خودم سوء استفاده کنم!

- تو تمرین داری حسین. اهل کوهنوردی بوده‌ای. بیشتر روزها را هم می‌دانم که روزه می‌گرفته‌ای. بنابراین خودت را برای این سختی‌ها آماده کرده‌ای، ولی ما

تازه شروع کرده ایم. نباید سخت بگیری.

با همان لبخند همیشگی اش می گفت: «با این حرف ها نمی توانی کاری کنی که کوتاه بیایم.»

وقتی دیگر همه داشتیم از پا می افتادیم، می گفت: «تا این جایش مقاومت بود، از این جا به بعدش را می گویند استقامت. باید ببینیم چه قدر اهل استقامت هستیم.»

شهید «احتشام زاده» از جمله افرادی بود که تازه به هویزه آمده بود. روز اولی که داشتیم برای ورزش آماده می شدیم، گفت: «کی بچه ها را تمرین می دهد؟»

گفتم: «حسین!»

شهید احتشام زاده از نظر جسمانی، آمادگی زیادی داشت. از هیکل ورزیده و متناسبی هم برخوردار بود. گفت: «حسین؟! حسین اصلا می تواند همپای ما بدود؟»

گفتم: «عجله نکن! خواهی دید.»

دیگر چیزی نگفت، اما معلوم بود که حرف مرا جدی نگرفت است. صف بستیم و شروع کردیم به دویدن. طبق معمول، حسین جلوتر از همه بود. خیابان ها را یکی یکی پشت سر گذاشتیم و از شهر زدیم بیرون. مدتی بعد، بچه ها کم کم بریدند و از راه ماندند. شهید احتشام زاده هم خیلی خسته شده بود. وقتی رسیدم کنار دستش، گفتم: «چه طوری؟»

داشت نفس نفس می زد. گفت: «اصلا این طوریش را انتظار نداشتم. دارم می افتم.»

گفتم: «حالا کجایش را دیده ای!»

حسین آن قدر دویدن را ادامه داد تا این که تقریباً بیشتر بچه ها بریدند. بعد خودش به دویدن ادامه داد و در جایی دورتر، به انتظارمان ایستاد. وقتی افتان و خیزان خودمان رو به آن جا رساندیم، گفت: «خیله خوب، حالا دایره بزنید تا نرمش را شروع کنیم.»

شهید احتشام زاده آمد کنار دستم. با ناباوری گفت: «تازه می خواهد نرمش هم بدهد؟»

دوباره گفتم: «حالا کجایش را دیده ای.»

رنگ از روی شهید احتشام زاده پرید. کم کم داشت معنی حرفم را می فهمید. نیم ساعتی نرمش کردیم، بعد حسین گفت: «به دو ستون، آماده ی حرکت

می شویم.»

صف ها را تشکیل دادیم. حسین گفت: «خیلی خب، حالا تا مقر می دویم.»
نگاهی به شهید احتشام زاده انداختم. آن بزرگوار، بهتش برده برد.
گفتم: «دعا کن تا زودتر برسیم به قبرستان.»
گفت: «قبرستان؟»

شاید فکر کرده بود منظورم این است که فقط با مرگ می توانیم از دست این
ورزش سنگین، خلاص بشویم! اما قبرستان تنها جایی بود که حسین اجازه
می داد به آرامی از آن جا عبور کنیم.

بالاخره رسیدیم به قبرستان، قبرستان فقط جای آرامش مردگان نبود! ما
هم وقتی به آن جا می رسیدیم، می توانستیم نفس راحتی بکشیم.
حسین گفت: «دیگه لازم نیست بدوید.»

شروع کردیم به گذشتن از کنار قبرها. علف های خودرو، لابه لای قبرها را پر
کرده بودند. زمین از مه شبانه خیس بود.. به سختی می شد دوروبر را دید.
قبرستان حالت مرموزی پیدا کرده بود. حسین شروع کرد به صحبت:

— زمانی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام با یارانشان از راهی می گذشتند.
به قبرستانی رسیدند. به یارانشان فرمودند بایستید. همه ایستادند. حضرت
پرسیدند آیا می دانید که مرده ها با شما صحبت می کنند؟ گفتند: خیر. حضرت
فرمودند: آری، با شما صحبت می کنند و می گویند افسوس که ما فرصت را از
دست دادیم و عمرمان تمام شد. حالا با این که يك متر بیشتر از شما فاصله
نداریم، اما از دست مان هیچ کاری بر نمی آید. کار خیری نمی توانیم انجام بدهیم.
ولی شما فرصت دارید. این فرصت را از دست ندهید.

حسین کنار یکی از قبرها ایستاده بود و چنان حرف می زد که مو بر تن ما
راست می شد. انگار که خود امیرمقابل مان قرار گرفته بودند و آن حرف ها را
می زدند. انگار فاصله ی زمانی و مکانی از بین رفته بود. مگر از کوفه تا هویزه
چه قدر راه است؟

تأثیر حرف های آن روز حسین را نمی توانم برایتان بیان کنم. او در حالی این
حرف ها را می زد که شبنم بر موهای سر و ریشش نشسته بود و مه در اطراف مان
پیچ و تاب می خورد. همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. نه صدای خمپاره ای
به گوش می رسید و نه حتی هنوز، پرندگان دشت به نغمه خوانی مشغول شده
بودند. چنان بود که گویی جهان در همان لحظه، در حال به وجود آمدن است و

هنوز جای خیلی چیزها خالی است. همه چیز انگار پاکی روزهای اولیه را داشت. به نظر می آمد نه يك تازه جوان که پیرمردی جا افتاده، مقابل ما ایستاده و در حال حرف زدن است. موهای حسین، سفید به نظر می رسید. سفید و سیاه فقط صورتش بود که برق همیشگی را داشت. به خصوص چشم هایش.

حال و هوای آن روز خیلی عجیب بود. انگار هیچ کس در این دنیا نبود. حسین برای چند دقیقه ای، همه مان را از این جهان فانی بریده بود. این را وقتی فهمیدم که برگشتیم پایگاه و از حرف های دیگران، حس و حال آن ها را هم دریافتم.

به هر حال روزهای ما به این شکل می گذشت و حسین سعی می کرد نیروها را آماده ی عملیات کند:

— ما باید برنامه ی مرتبی برای شبیخون زدن به دشمن داشته باشیم. لحظه ای نباید آرامشان بگذاریم. حتی يك شب هم نباید احساس امنیت کنند.

— ما هنوز نتوانسته ایم همه بچه ها را جمع کنیم. هنوز عده ای از بچه ها در روستای شط علی هستند و مستقل عمل می کنند. گویا زیر نظر سوسنگرد یا خود اهواز هستند. باید با آن ها همه کارهایمان را هماهنگ کنیم.

— درباره ی آن ها هم صحبت کرده ام. قرار شده است زیر نظر هوپزه کار بکنند. همین فردا می رویم سراغ شان.

روز بعد رفتیم سراغ بچه های روستای شط علی. آن ها در آن جا پاسگاهی داشتند. وقتی به آن جا رسیدیم، دیدیم خیلی ناراحت هستند.

- چی شده؟

— ما باید این جا را تخلیه کنیم. اصلا معلوم نیست چه خبر است، ولی دیگر نمی شود دوام آورد.

- شما باید خودتان را با سپاه هوپزه هماهنگ کنید و در همین جا بمانید.

— کی چنین حرفی رازده است؟ اصلا شما کی هستید؟ به چه اجازه ای آمده اید این جا؟ زود از این جا بروید.

من از برخورد آن ها خیلی ناراحت شدم. خواستم جوابی بدهم که حسین نگذاشت. با همان لبخند زیبایش، به آن ها نزدیک شد.

- نمی خواهید ما را دعوت کنید تو؟ این جا که نمی شود صحبت کرد.

آن ها نگاهی به همدیگر انداختند و با اکراه ما را به اتاق شان دعوت کردند. من از برخورد آن ها با حسین، خیلی دلخور شده بودم. برای همین هم، نرفتم تو. اما

حسین رفت. من هم ایستادم کنار ماشین و با خودم گفتم: «به نظر می آید که با این بچه ها مشکل خواهیم داشت. چه طور به خودشان جرأت می دهند که به فرماندهی سپاه هوپزه توهین کنند؟»

توی همین فکرها بود که دیدم حسین و آن برادرها، از اتاق خارج شدند. حسین لبخند می زد و آن ها شرم زده، سرهاشان را انداخته بودند پایین. با تعجب، زل زدم به صورت هاشان. حسین در عرض چند دقیقه، با آن ها چه کرده بود؟

- ما از شما عذر می خواهیم برادر علم الهدی! ما را ببخشید!

موقع خداحافظی، یکی یکی دست انداختند به گردن حسین و او را بوسیدند.

- ما تا آخرین نفس در این جا مقاومت خواهیم کرد. خیال تان از طرف ما راحت باشد. هر وقت هم لازم باشد، می آییم خدمت شما.

راه که افتادیم، از حسین پرسیدم: «چی به آن ها گفتی که به یک باره از این رو به آن رو شدند؟ من داشتم خودم را برای دعوا آماده می کردم.»

گفت: «این ها بچه های خیلی خوبی هستند، فقط باید باهاشان خوب برخورد می شد که من هم همین کار را کردم. ما با دستور نمی توانیم کاری از پیش ببریم. ما همدل می خواهیم. کسانی که بدانند اگر بناست مقاومت کنند، برای چه باید بکنند و اگر بناست بمیرند، برای چه باید بمیرند.»

برگشتیم طرف شهر. مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. به سختی می شد جلوی ماشین را دید. کمی که رفتم، احساس کردم که جاده ناآشنا به نظر می رسد. ماشین را نگه داشتم و آمدم پایین. حسین گفت: «چی شده؟»

گفتم: «انگار گم شده ایم.»

او هم پایین آمد. دور و بر را نگاه کردیم، اما بی فایده بود، نمی دانستیم کجاییم. آخر سر حسین گفت: «همین راه را ادامه بده، آگه به جاده اصلی رسیدیم، معلوم می شود که گم نشده ایم.»

چاره ای نبود. راه افتادم و مدتی بعد به جاده ی اصلی رسیدیم. حسین تو فکر بود. گفتم: «به چی فکر می کنی؟»

گفت: «بیاد یکی از عزیزانم افتاده بودم.»

گفتم: «کی؟»

گفت: «رضا!»

گفتم: «پیرزاده؟»

گفت: «آره. ما روزهای خوشی با هم داشتیم. من با رضا نهج البلاغه مطالعه می کردم و با اصغر گندم کار، قرآن. حالا هر دوی آنها رفته اند و من بدجوری احساس غربت می کنم. امیدوارم این جدایی زیاد طول نکشد. دلم روشن است. می دانم که زیاد از شان دور نخواهم ماند.»

گفتم: «اگه رضا بود، الان این جوری گم نمی شدیم.»

گفت: «آره، از این نظر جایش خیلی خالی ست. کلی روی این منطقه کار اطلاعاتی کرده بود. ما الان احتیاج به یک بلد درست و حسابی داریم. کسی که منطقه را خوب بشناسد. تصمیم گرفته ام بروم سراغ مردی که یک بار در هویزه دیدیمش. یادت که هست. آن روز پیچید جلوی ما و...»

گفتم: «ولی او با ما همکاری نمی کند، مگه نشنیدی که می گفتند...»

گفت: «این حرف را دیگران هم به من زده اند، ولی من مطمئن هستم که با ما همکاری خواهد کرد. من در سیمای او چیزی دیدم که از چشم شما پنهان ماند.»

گفتم: «بی فایده است سید. خودت را به زحمت نینداز!»

و این حرفی بود که دیگران هم زدند، اما حسین گوش نکرد و یک روز شنیدم که می گفت: «امروز با حسن قرار دارم. می آید این جا.»

- کدام حسن؟

- همانی که توصیه می کردید نروم سراغش.

- و رفتی؟

- بله!

- کی؟

- دیشب!

- و قبول کرد که با ما همکاری کند؟

- قوی نداد، ولی مطمئن هستم که می آید.

با خودم گفتم: «سادگی کرده است سید بزرگوار ما. بس که دلش پاک است، همه را با حسن ظن نگاه می کند. نمی داند که مردم قول و عمل شان یکی نیست.

نمی داند که به هرکسی نمی شود اطمینان کرد.»

و بعد وقتی شنیدم که حسین، کلاشش را هم دو دستی تقدیم حسن کرده، دیگر حسابی جا خوردم. خیلی زور داشت که در آن وانفسا، اسلحه ای را از دست بدهیم. آن هم در حالی که حتی یک فشنگ هم برای مان غنیمتی به حساب

می آمد. گیج شده بودم. حسین آدم بسیار باهوشی بود. نمی شد باور کرد که چنین خبطی کرده باشد. با نگرانی منتظر عاقبت کار شدم. آن روز به یکی دو جا سر زدم. مقداری مین ضد تانک گیر آورده بودیم که آن ها را به پایگاه منتقل کردم. بعد هم رفتم ستاد توزیع ارزاق عمومی. دنبال نفت بودم برای چراغ ها. مدتی بود که برق شهر، به کلی قطع شده بود. وقتی به پایگاه برگشتم، دمدمه های غروب بود. ماشین را آوردم تو حیاط و داشتم پیت های نفت را خالی می کردم که شنیدم یکی، از نگهبان سراغ حسین را می گیرد. نگاه کردم و دیدم مردی است که کلاشی را هم تو دست راستش گرفته. کلاش، کلاش حسین بود و مرد، همانی که يك نگاه، تو شهر دیده بودمش. دلم لرزید. گفتم الله اکبر! و رو به نگهبان داد زدم: «بگذار بیاید تو! بگذار بیاید تو!» بعد هم او را به اتاق حسین راهنمایی کردم. من نمی دانم بین آن ها چه صحبتی شد، و چه اتفاقی افتاد، اما وقتی حسن بیرون آمد، احساس کردم که از این رو به آن رو شده است. هنوز هم کلاش حسین در دست او بود. (از آن روز به بعد، حسین آر - پی - جی برداشت. همان آر - پی - جی که کم کم جزیی از وجود او شد، طوری که دیگر نمی شد حسین را بدون آن تصور کرد.) عکسی از حسین به یادگار مانده است که چند روز قبل از عملیات، بچه ها از او انداخته اند.

در این عکس حسین را می بینیم که پشت تل خاکی ایستاده، دست چپش را سایه بان چشم هاش کرده، چفیه ی همیشگی به گردنش است و دارد جایی را نگاه می کند. من وقتی این عکس را می بینم، خنده ام می گیرد. با خود می گویم: «حتماً کسی که عکس می انداخته، گفته بالا غیرتاً یه دقیقه آن آر - پی - جی ات را بگذار کنار تا ما عکس مان را بگیریم.»

حسین در آن روزهای آخر، لحظه ای از آر - پی - جی اش دور نمی شد. به هر حال، من نمی دانم حسین چه بلایی سر حسن آورد، ولی از آن روز به بعد، حسن شد یکی از فداکارترین و مخلص ترین بچه های ما. و وقتی کارش را شروع کرد، تازه فهمیدیم که حسین چه گوهر گران بهایی را صید کرده است (همین جا بد نیست بگویم که حسن سال بعد در عملیات آزادسازی شهر بستان که در غرب سوسنگرد انجام گرفت، شهید شد و من البته آن موقع در اسارت بودم و خبر را بعد از آزادی شنیدم.)

من تنها وقتی باور کردم، شهرت بلدچی بودن حسن بی جا نیست که با او

همراه شدم. شب های قبل وقتی ما برای شناسایی یا شیبخون زدن می رفتیم، بیشتر از آن که فکرمان متوجه ی دشمن باشد، متوجه پیدا کردن او یا گم شدن خودمان می شد.

- بچه ها یادتان باشد که از این شیب پیچیدیم به راست.

- یادتان باشد از پایین آب گرفتگی گذشتیم، نه از بالاش.

- آگه دم صبح مه گرفت، چه طوری موقع برگشتن ماشین را پیدا کنیم؟

- به نظرم این که جلوی ماست، «مگاسیل» است. گمانم از دشمن عبور کرده ایم و متوجه نشده ایم. علامت روی نقشه نشان می داد که عراقی ها در سه کیلومتری هویزه هستند. هر جوری که بنا بود دورش بزنیم، الان باید می رسیدیم پشت خط شان، ولی نزدیک بیست - سی کیلومتر است که راه می رویم و به جایی نمی رسیم. من که زیر بار این مین ها، از پا افتادم.

اما بعد از آن که حسن با ما همراه شد، دیگر ترسی از گم شدن و تاریکی و مه نداشتیم حالا می توانستیم تمام هوش و حواس مان را متوجه ی کارمان بکنیم. حسن می گفت: «شما فقط بگوئید کجا باید برویم، من به آن جا رسیدن را تضمین می کنم.»

و واقعاً همین کار را هم می کرد. گاهی برای رسیدن به پشت خط دشمن، مجبور بودیم از راه های زیادی عبور کنیم. همه سوار وانت می شدیم و تا جایی که می توانستیم، با ماشین می رفتیم. چیزهایی که با خودمان می بردیم، این ها بودند: یک مین ضد تانک، یک اسلحه، چند خشاب و چند وعده غذا. معمولاً وزن کوله هامان، چیزی در حدود ۳۰ کیلو می شد. حسین علاوه بر مین، همیشه آر - پی - جی اش را به همراه داشت. اگر بخواهیم از آن شب های بی خوابی و هیجان بگویم، باید صفحات زیادی از این نامه را پر کنم: چشم های بچه ها از بی خوابی سرخ می شد، سرمای شبانه پوست شان را می ترکاند، گه گاه هم بارانی از راه می رسید و مجبورمان می کرد مدت زیادی در پشت و پناه درختچه ها صبر کنیم یا راه را ادامه بدهیم و خیس آب بشویم. وقتی باران می گرفت. آب گرفتگی های سر راه، به سرعت گسترش می یافت. گاهی مجبور بودیم خودمان را بزنیم به دل آب یا از حاشیه ی باتلاق ها بگذریم و تا زانو در گل و لای، فرو برویم.

بی شك، تصور راه پیمایی های آن شب ها، برای شما سخت خواهد بود. الان بعد از گذشت ۲۰ سال، خودم هم به سختی باورم می شود که آن کارها را ما انجام داده باشیم. آن قدر به دشمن نزدیک می شدیم که گاهی حتی صدای حرف زدن

آن‌ها را می‌شنیدیم یا می‌دیدیم که چگونه این‌ور و آن‌ور می‌روند یا ماشین‌هاشان را جابه‌جا می‌کنند. تو یکی از محورها، حتی عوض شدن ساعات نگهبانی را هم می‌دانستیم... راه باریکی بود که از سنگرها به خاکریز کوتاهی ختم می‌شد. روی این خاکریز به فواصل ۵۰ متر، از بتن آماده، سنگ‌رهای درست کرده بودند که هر چهار ساعت یک بار، نگهبان‌های آن‌ها عوض می‌شدند. شبی که سراغ آن‌جا رفتیم، آن قدر صبر کردیم که پاس‌بخش بیاید و برود. پاس‌بخش هر ۴۵ دقیقه یک بار، به همه‌ی نگهبان‌ها سر می‌زد. پشت این خاکریز، جاده‌ای خاکی وجود داشت که خود عراقی‌ها کشیده بودند و از طریق آن، خط‌شان تدارک می‌شد.

آن شب، نم‌باران می‌بارید و بوی خاک و بوی بیشه‌ها و علف‌ها را در بینی مان پر می‌کرد. حسابی خسته شده بودیم. از جایی که مجبور شده بودیم ماشین‌ها را کنار بگذاریم، ده کیلومتر راه آمده بودیم. حسن جلوتر از همه بود. کلاش‌اهدایی حسین تو دستش بود. پشت سر او خود حسین بود که آر - پی - جی اش را گذاشته بود روی دوشش.

- کاش می‌شد کمی نفس تازه کنیم.

صدای یکی از بچه‌ها بود. حسین گفت: «کی بود؟»

همان صدا گفت: «هیشکی! شما چیزی شنیدید؟»

دندان‌های حسین تو تاریکی برق زد.

- و ایستا حسن! بهتر است کمی استراحت کنیم.

همان صدا - که یادم نیست از آن شریفی بود یا حکیم یا قدوسی - گفت:

«استراحت برای چه سید؟ مگه خسته شده اید؟»

این بار صدای خنده‌ی حسین بلند شد.

- آره بابا! خسته شدم.

و طرف هم دست بردار نبود:

- تقصیر خودت است. بس که صبح‌ها می‌دوی!

کوله‌ها مان را در آوردیم و ولو شدیم رو زمین. ماه تازه در آمده بود. لکه‌لکه

ابرهای سیاه، این‌جا و آن‌جا دیده می‌شدند. باران داشت قطع می‌شد و به زودی

باد سردی شروع می‌کرد به وزیدن. معمولاً همین جوری بود.

- چیزی نمی‌خورید؟

خوراکی‌ها مان را در آوردیم.

- ای خدا مریدیم از بس بیسکویت خوردیم.
 - بیا من کنسرو لوبیا هم آورده ام. بازش کن با هم بخوریم.
 - کی می تواند کنسرو سرد بخورد؟
 - کاری ندارد. آتش روشن می کنیم و داغش می کنیم.
 - حتماً چای هم می گذارید؟
 - و لابد به عراقی ها هم بفرما می زنید؟
 بچه ها داشتند با حرف زدن و شوخی کردن، خستگی شان را در می بردند.
 حسن، کمی دورتر روی بلندی نشسته بود.
 - چرا آن جا نشسته ای حسن آقا؟ چیزی نمی خوری؟
 - چرا؟ همین جا يك چیزی می خورم.
 - خب می آمدی پایین.
 - این جاهایه کمی وضعیتش نامعلوم است. می ترسم یکوقت کمینی چیزی... بهتر است یکی مان مراقب باشد.
 حسن زل زده بود به جلوی رویش. کمی گرفته به نظر می رسید. تصمیم گرفتم بروم و پیش او بنشینم. به شوخی گفتم: «چته حسن؟ از حسین دلخوری؟ نکند بیش از حد اذیتت می کند؟»
 برگشت به طرفم. گفت: «حسین؟ حسین يك پارچه نور است. او دست مرا گرفت و از تاریکی کشیدم بیرون. از حسین دلخور بشوم؟ حسین اگر بگوید بمیر، همین الان می میرم.»
 گفتم: «شوخی کردم. می دانم همین قدر که تو حسین را دوست داری، او هم تو را دوست دارد.»
 گفت: «کیست که حسین را دوست نداشته باشد. شماها تو روستا نیستید. نمی دانید حسین با دل این مردم چه کرده است، قبل از شروع جنگ، عراق مقدار زیادی فشنگ، اسلحه و بیشتر از همه، مواد غذایی، در اختیار عشایر و مرزنیشن ها قرار داده بود. ما نمی دانستیم هدفش از این کارها چیست و چرا این قدر دارد مهربانی می کند. بعضی از افراد تحت تأثیر این هدایا قرار گرفته بودند، فکر می کردند صدام آدم چندان بدی هم نیست. از طرفی هم، زبان عراقی ها را به خوبی می فهمیدند و خیلی هاشان فارسی را درست و حسابی نمی توانستند حرف بزنند و برای همین هم، درك درستی از انقلاب و امام نداشتند. از روزی که حسین، این ها را جمع آوری کرد و برد خدمت امام، پاك از

این رو به آن رو شدند. فهمیدند که مسئولین برای آن ها هم ارزش قابل هستند. فکرش را بکن، بایک قطار اختصاصی، در اوج درگیری ها رفتیم خدمت امام و بعد آن دیدار عجیب و تاریخی... الان شما اگر بروید تو روستاها و مثلا اگر بیایید به روستای ما، می فهمیدید که مردم چه قدر عوض شده اند. الان همه ی آن ها آماده ی فداکاری هستند.»

گفتم: «پس داشتی به آن ها فکر می کردی؟»
گفت: «نه، داشتم به این فکر می کردم که من قبلا هم از این جاها عبور کرده ام، ولی هدف آنوقت ها کجا، هدف حالا کجا؟»
خواستم چیزی بگویم که اشاره کرد ساکت بشوم. گوش تیز کرده بود.
- صدار را می شنوی؟
- نه.

- یه ماشین دارد می آید سمت خط شان.
دستم را گرفتم بغل گوشم تا صدای باد را بشکنم. به سختی می شد شنید.
حسن، چرخید رو به بچه ها.
- انگار تو خط شان، خبرهایی است.
حسین و بقیه آمدند طرف جایی که ما نشسته بودیم.
- چیزی دیده می شود؟
- فعلا نه. فقط صدار را می شود شنید.
- چه قدر با خط فاصله داریم؟
- با خط حدود ۲ کیلومتر، ولی جاده ای که به آن می رسد، نزدیک است. باید کمی دور بزنیم.
- الان نیروهای خودمان کدام طرف هستند؟
- تقریباً مقابل مان.
- یعنی کاملاً خط دشمن را دور زده ایم؟
- تقریباً!

مدتی بعد، نور چراغ های ماشین را دیدیم.
- جایی که باید مین گذاری کنیم، آن جاست.
- پس زودتر آماده ی حرکت بشوید. دیگه چیزی نمانده.
وسایل مان را جمع کردیم و به دنبال هم، راه افتادیم. جاده را به خاطر آب گرفتگی های فصل بارش، مقداری بالا آورده بودند. کار کردن رویش سخت

بود، اما فرورفتگی رو چرخ ها هم کمکی به حساب می آمد.
- مین ها را درست زیر ردها چال کنید؟

سر نیزه هلمان را در آوردیم و شروع کردیم به کندن زمین. زمین خیس بود و به راحتی کنده می شد. فقط باید دقت می کردیم که نشانی از دست خوردگی بر آن باقی نماند.

می دانستیم که وقتی اولین مین منفجر بشود، شروع می کنند به جستجوی جاده. باید کاری می کردیم که نتوانند مین ها دیگر را پیدا کنند. ترکش های زیادی در منطقه ریخته بود، برای همین مطمئن بودیم که نمی توانند از مین یاب استفاده کنند. مجبور بودند با چشم و دست، همه جا را بگردند.

کار مین گذاری جاده که تمام شد. سید و حسن جلوتر رفتند تا ببینند در مقابل مان چه چیزی قرار دارد. وقتی برگشتند، خوشحال بودند.

- چندتا آشیانه ی تانک پیدا کردیم.

- می شود بهشان نزدیک شد؟

حسن گفت: «آره. نگهبان ها صد متری دورتر هستند.»

- چند تا مین برای ما باقی مانده؟

- چهار - پنج تایی هست.

- خوب است. می توانیم جلوی هر کدام از تانک ها، دو تا مین بکاریم.

- فقط مواظب باشید که لو نرویم. اگه درگیر بشویم، همه ی زحمات مان به باد می رود.

آهسته گلنگدن کشیدیم. حسین خرج موشك آر - پی - جی را بست رویش. موشك را جا زد روی قبضه، ضامن آن را کشید. با فاصله ی چهار پنج متر از همدیگر، رفتیم طرف آشیانه ها.

اعتراف می کنم که در آن لحظه، کمی ترسیده بودم. اولین باری بود که به دشمن، این همه نزدیک می شدم. البته حسین به همراه حسن، بارها تا چند متری عراقی ها رفته بود. آن ها می خواستند شناسایی دقیقی از دشمن داشته باشند تا اگر نیاز شد، عملیات وسیعی، انجام بگیرد.

جلوتر که رفتیم، اولین تانک را دیدم. لوله اش از خاکریز آشیانه بیرون زده و گویی آسمان را نشانه گرفته بود. با خودم گفتم: «یعنی می شود جلوی شنی تانک ها مین کاشت، بی آن که کسی ما را ببیند؟»

حسین به اولین تأمین اشاره کرد که پشت تلی از خاک پناه بگیرد و با انگشت، جایی را که باید مواظبش می بود، نشانش داد. من تأمین دوم بودم. خود حسین با دو نفر دیگر، جلوتر رفتند. سنگر اجتماعی عراقی ها، درست رو به روی من بود. نور کمی از آن بیرون می زد. به نظر می آمد نور فانوس باشد. شاید عراقی ها فرصت نکرده بودند یا شاید نخواستند که موتور برق هاشان را به کار بیندازند.

همان طور که روی خاک خیس دراز کشیده بودم، چشم از در سنگر بر نمی داشتم. اگر عراقی ها متوجه می شدند، نباید می گذاشتم کسی از در سنگر بیرون بیاید. ترتیب نگهبان ها را دیگران می توانستند بدهند.

صدای خسی خسی که بلند شده بود، برای لحظه ای ترسانیدم. سریع رو برگرداندم. بوته ای را باد می غلتاند و پیش می آورد. بوته از این خار غلتان ها بود که کمتر طرف های ما دیده می شود. آمد و نزدیکی ام از حرکت افتاد. نفس راحتی کشیدم.

مدتی طول کشید تا حسین و بچه هایی که برای مین گذاری رفته بودند، برگشتند.

- حرکت؟

- حرکت!

آرام آرام رفتیم طرف جاده ای که قبلا مین گذاری کرده بودیم. حالا می شد سر بلند کرد و راحت حرف زد.

- مین ها را کاشتید؟

- آره.

- چندتا؟

- زیر هر شنی، یکی. فقط خدا کند متوجه نشوند. زمین خیس بود، رد پاها باقی ماند.

از جاده گذشتیم. یکی از بچه ها گفت: «افسوس که ما نتیجه ی عمل مان را نمی بینیم. دلم می خواست، جایی قایم بشویم و تا صبح منتظر بمائیم و ببینیم تانک ها چه طوری منفجر می شوند.»

گفتم: «در آن صورت، روز را هم باید همین جا سپری کنیم. می دانی چه قدر راه آمده ایم؟ روز روشن غیرممکن است که بدون دیده شدن، این همه را برگردیم.»

همین طور داشتیم حرف می زدیم و به دنبال هم می رفتیم که حسن ایستاد.
حسن سر ستون بود.

- چی شده حسن؟

- بوی بنزین است. حس می کنید؟

- بوی بنزین؟!

با تعجب زل زدیم به حسن. اما او اشتباه نکرده بود. همان نزدیکی ها، ماشینی روشن شده بود. این را وقتی فهمیدیم که دورتر، دو خط موازی نور، جاده را قطع کردند. انگار يك تویوتا بود که داشت وارد جاده می شد. حسین گفت: «کی بود که گلایه می کرد؟»

- چه طور مگه؟ از چی؟

- از نتیجه ی کار! الان شاید بتوانیم ببینیم.

دراز کشیدیم رو زمین. ماشین داشت می رفت طرف اولین جایی که مین گذاری کرده بودیم. این، جایی بود که خود من در آن مین کاشته بودم. اگر منفجر نمی شد، آبرویم پیش بچه ها می رفت. تو دلم گفتم: «خدایا به امید تو!»

انگار آن چند ثانیه ای که قرار بود ماشین به محل موردنظر برسد، کش آمده بود، به سختی می گذشت.

- آماده باشید! شاید درگیر شدیم.

صدای حسین بود. ماشین داشت به مین نزدیک می شد. حسین آر - پی - جی اش را بغل کرده بود. قلبم شروع کرده بود به تپیدن. ناگهان صدای انفجاری بلند شد و دستم بی اختیار رفت روی ماشه. ماشین سر جایش تکان سختی خورد و شعله های آتش از موتور بیرون زد، دلم می خواست تکبیر بگویم، اما ناچار بودم آرام باشم.

- سریع باید از این جا دور بشویم.

صدای دوییدن شنیده می شد. عده ای داشتند می آمدند طرف ماشین. شعله های آتش دوروبر تویوتا را روشن کرده بود. هیچ کدام از درها باز نشده بود. سرنشین های ماشین یا کشته شده بودند یا بی هوش بودند. حسن گفت: «از اینور!» و راه افتاد.

- اشتباه نمی رویم؟ انگار راهی که آمدیم، این نبود.

- طوری نیست. میان بر می زنیم.

- ماشین را گم نکنیم؟

- نترسید! پیدایش می کنم.
- بار کوله هامان سبک شده بود، اما راه پیمایی طولانی، همه را خسته کرده بود.
- چرا نمی رسیم حسن؟ از پا افتادیم.
- می خواهید شما همین جا بمانید و من بروم ماشین را بیاورم.
- نه، نرم نرم می رویم.
- آگه خیلی خسته اید، می توانیم برویم یکی از روستاهای سر راه، روستای «رفیع» سر راه مان است.
- مگه این روستا تو محاصره نیست؟
- چرا، ولی هنوز محاصره اش کامل نشده. عراقی ها در سمت غرب روستا هستند. خود روستا را هم مرتب با خمپاره و گلوله ی مستقیم می کوبند، آن جا افراد مخلص و خوبی داریم که با ما همکاری می کنند. بعضی هاشان به راحتی حاضرند جانشان را برای بچه های ما به خطر بیندازند. مثل حاج طاهر.
- ایشان همان کسی نیست که به یکی از بچه های گشتی پناه داده بود؟
- چرا، خودش است.
- ماجرای این پناه دادن چیست؟
- بهتر است برویم پیش حاج طاهر، هم یک چای بخوریم و هم اگر دوست داشت، خودش ماجرا را تعریف کند.
- ولی ممکن است خواب باشد.
- مهم نیست. از دیدن مان خوشحال می شود، خودش گفته، هر وقت توانستید، سری به ما بزنید.
- رفتیم طرف روستا. پارس سگ ها به استقبال مان آمد و مدتی بعد حاج طاهر با روی باز در را برای مان باز کرد. حسین گفت: «ببخشید که مزاحم تان شدیم.»
- حاج طاهر، او را در آغوش گرفت. گفت: «خودت می دانی که از دیدنت خوشحال می شوم. بیایید تو.»
- رفتیم تو. حاج طاهر فتیله ی فانوس را کشید بالا.
- خیلی خوش آمدید.
- ممنون!
- حاج طاهر، حسن و حسین را از قبل می شناخت، اما ماها را بار اولی بود که

می دید.

— بچه ها! این همان حاج طاهری است که ذکر خیرش بود. خب چه خبر حاجی؟ اوضاع رو به راه است؟
- الحمدلله! می گذرانیم؟
- کم و کسری ندارید؟

— چرا، کم و کسری که هست، اما مردم این جا قانع هستند. با مشکلات می سازند. بعد از تشکیل ستاد ارزاق عمومی توسط شما، کلی از بار مشکلاتشان سبک شده. دیدار حضرت امام هم، مردم را پاک از این رو به آن رو کرده. دیگر کسی گول حرف های عراقی ها را نمی خورد.

حاجی از اتاق خارج شد و مدتی بعد با چند استکان چای برگشت. تو آن هوای نسبتاً سرد، چای خیلی می چسبید. کلی از خستگی مان را بدر کرد. بعد، بچه ها از او خواستند که ماجرای پناه دادنش را به یکی از برادران پاسدار، تعریف کند. حاجی گفت:

«وقتی افتادیم تو محاصره، کم کم داشتیم روحیه مان را از دست می دادیم. فکر می کردیم همه ما را فراموش کرده اند. خبری از ارتش نبود و دشمن روز به روز، حلقه ی محاصره را تنگ تر می کرد. ناامیدی داشت همه مان را از پا در می آورد تا این که یک روز خبر عجیبی در روستا پیچید. خبری باور نکردنی که

مثل آب حیاتی، همه را از ناامیدی درآورد. آن روز من در خانه نشسته بودم که یکی از اهالی آمد و گفت: «علم الهدی می خواهد اهالی را برای دیدار با امام ببرد.»
گفتم: «حتماً این خبر شایعه است.»

گفت: «نه. خیلی هم جدی است. تو روستاهای اطراف، دارند آماده ی حرکت می شوند.»

گفتم: «مگر می شود تو این وضعیت به دیدار امام رفت؟»
گفت: «گفته اند فردا آماده رفتن به هویزه بشوید.»

هنوز هم باورم نمی شد، اما وقتی اتوبوسی وارد روستا شد، فهمیدم که باید باور کنم. موضوع حقیقت داشت. می خواستند ما را به آرزویی برسانند که در خواب هم نمی توانستیم ببینیم. روز بعد رفتیم هویزه. اتوبوس های دیگری هم از روستاهای اطراف آمده بودند. بلافاصله ما را فرستادند اهواز و در آن جا هم سوار

قطار شدیم و رفتیم تهران. شب را تو حسینیهِ ای ماندیم و صبح روز بعد، باز سوار اتوبوس ها شدیم و رفتیم جماران. انگار همه چیز در خواب می گذشت. هنوز هم فکر می کردم که دارم رویا می بینم. آیا می توانستیم به دیدار کسی برویم که پیش از آن، فقط در تلویزیون او را دیده بودیم؟ اما وقتی چهره ای نورانی بر بالکن حسینیهِ ی جماران ظاهر شد و شعارهای عربی و فارسی از هر طرف به گوش رسید، باورم شد که واقعاً در خدمت امام هستیم. در آن لحظه، احساس می کردم که در دنیای دیگری هستم. دیدن چهره ی آرام امام چنان قوت قلبی به من داده بودم که دیگر از هیچ چیزی نمی ترسیدم و مطمئن شده بودم که در این جنگ نابرابر، پیروز خواهیم شد.

آن روز بعد از سخنرانی حضرت امام، چفیه هامان را پرت کردیم طرف ایشان و آقا با دست مبارک شان، آن ها را تبرک کردند و من همه ی غصه هایم را فراموش کردم، آن قدر که به فکر زن و بچه ام افتادم. رفتم بازار و مقداری سوغاتی برای آن ها خریدم و بعد برگشتیم هویزه.

بعد از این ملاقات، عراقی ها فشار بیشتری بر ما وارد آوردند و افتادیم تو محاصره. چیزی هم نگذشت که آذوقه مان تمام شد. باید به فکر زراعت می افتادیم. معلوم نبود که این وضع، چه قدر طول بکشد. حالا دیگر عراقی ها با تانک و نفربر، توی روستا رفت و آمد می کردند. برای زراعت مجبور بودیم از عراقی ها اجازه ی تردد بگیریم، و الانمی گذاشتند که از روستا خارج بشویم. با این که دلم نمی خواست، اما به ناچار رفتم و مجوز گرفتم. تصمیم گرفتم توی زمینم هندوانه و خربزه بکارم. بیرون روستا جالیزی دارم که خوب محصول می دهد. شروع کردم به کار. هر روز بعد از اذان صبح، سوار الاغم می شدم و می رفتم سرزمین. یک روز هنوز هوا روشن نشده بود که در حال حرکت، سیاهی کسی را تو آب دیدم. توی باتلاق گیر کرده بود. اولش فکر کردم دارم اشتباه می کنم، اما وقتی دقت کردم، مطمئن شدم که او یک انسان است.

از روی الاغ پریدم پایین و داد زدم: «آهای! کی هستی؟»

جواب نداد. دوباره داد زدم: «تو کی هستی؟ آن جا چه کار می کنی؟»

به عربی صدایش می زدم. بار دوم یا سوم بود که گفت: «دارم غرق می شوم. بیا نجاتم بده.»

فارس بود. وحشت کردم. به سرعت دور و برم را نگاه کردم که ببینم عراقی ها متوجه ی ما شده اند یا نه. خبری نبود. با این که فاصله ی زیادی از دژبان کنار

روستا نداشتیم، اما او صدای مان را نشنیده بود. خدا رو شکر کردم و به سرعت خودم را زدم به آب. آب یخ یخ بود. وقتی به نزدیکی او رسیدم، با تعجب دیدم که لباس سپاه به تن دارد. گفتم: «شما این جا چه کار می کنید؟ هیچ می دانید کجا هستید؟»

گفت: «چند ساعت است که این جا گیر کرده ام. دیگر نا ندارم. به دادم برس!» دستش را گرفتم و هر جوری بود، از باتلاق کشیدمش بیرون. از سرما، داشت می لرزید. وقتی به خشکی رسیدم، روی زمین افتاد و مدتی نفس نفس زد. همان طور که نگاهش می کردم، یاد پاسدارهایی افتادم که در حسینیه ی جماران دیده بودم. با خودم گفتم: «این هم یکی از آن هاست. باید هر جوری هست، نجاتش بدهم.»

کشیدمش طرف الاغ. بنده ی خدا، داشت جان می داد. گفتم: «مرا کجا می بری؟»

گفتم: «ساکت باش و چیزی نگو!»

او را سوار الاغ کردم. گفتم: «خدایا توکل بر تو!» و از بیراهه برگشتم طرف روستا. چیزی به روشن شدن هوا نمانده بود. وقتی به در خانه رسیدم، هنوز کسی متوجه ی ما نشده بود. در زدم. زخم آمد در را باز کرد و با تعجب گفت: «چی شده؟ این کیست که با خودت آورده ای؟»

گفتم: «وقت این حرف ها نیست. بچه ها بیدارند؟»

گفت: «نه، هنوز بیدار نشده اند.»

گفتم: «نگذار متوجه ی قضیه بشوند و یکی از اتاق ها را خالی کن!»

اتاقی داریم که تقریباً همیشه خالی است. آن برادر را بردم داخل اتاق و برایش لباس عربی آوردم تا لباس های سپاه را از تنش بیرون بیاورد. بعد هم از اتاق بیرون رفتم و به زخم گفتم: «سریع آب گرم آماده کن تا این بنده ی خدا، خودش را بشوید.»

چیزی نگذشت که آب آماده شد. تو این فاصله، چراغی هم آوردم و داخل اتاق روشن کردم. گفتم: «اسم شما چیست؟»

گفت: «رضا!»

گفتم: «این جا در امان هستی آقا رضا.»

رضا حمام که کرد، ازش پرسیدم: «برایت صبحانه بیاورم؟»

گفت: «نه. دیگه نمی توانم چشم هایم را باز نگه دارم. می خواهم بخوابم.»

برایش جا انداختم. تا دراز کشید، چشم هایش را بست و خوابید. آمدم بیرون و در اتاق را قفل کردم. زخم با بی صبری منتظرم بود.

- این کیست؟

گفتم: «از بچه های سپاه است. توی باتلاق گیر کرده بود.»

گفت: «برای چه آوردیش این جا؟ می دانی اگر گیرش بیاورند، چه به روز ما و او می آوردند؟»

گفتم: «می دانم، ولی چاره ای نیست. حالا باید حواس مان را جمع کنیم که کسی او را نبیند. مبادا حتی بچه ها از حضور او در خانه آگاه بشوند! هیچی بهشان نگو. ممکن است عراقی ها از زبان آن ها حرف بیرون بکشند. به جز من و تو، هیچ کس نباید از این موضوع اطلاع داشته باشد.»

گفت: «باشد.»

آن روز دیگر نرفتم سرزمین. نشستم تو خانه و ظهر که شد، به بهانه ای بچه ها را فرستادم بیرون و بعد آهسته رفتم طرف اتاق متروکه. در را که باز کردم، دیدم رضا حسابی ترسیده. چشم هاش دو دو می زد و انگار منتظر بود که کس دیگری را هم همراه من ببیند. گفتم: «چی شده؟ هنوز به من اطمینان نکرده ای؟»

گفت: «نه، ولی...»

گفتم: «لابد قفل کردن در نگرانت کرده. با خودت گفתי تو را این جا زندانی کرده ام و رفته ام عراقی ها را بیاورم؟»

چیزی نگفت. نشستم کنارش و به رویش لبخند زدم. گفتم: «برادر عزیز! من هم مثل شما ایرانی هستم. نگاه کن!»

عکس امام را از جیبم در آوردم و بوسیدم. دیدن این صحنه دلگرمش کرد.

گفتم: «به تازگی مشرف شده بودم خدمت امام.»

گفت: «راست می گویی؟ جزء همان ها که با قطار رفتند؟»

گفتم: «آره!»

گفت: «خدا را شکر که به شما برخوردم. من خودم را برای اسارت آماده کرده بودم. توی باتلاق داشتم می مردم. وقتی شما را دیدم، فکر کردم عراقی هستید و با خودم گفتم اسارت بهتر است از غرق شدن. برای همین هم ازتان کمک خواستم.»

هر دو خندیدیم و همسرم با یک سینی غذا، آمد تو. رضا گفت: «دستتان درد نکند. خیلی گرسنه بودم.»

غذایان نان برنج و تخم مرغ بود. احساس کردم رضا به سختی می تواند نان برنجی را بخورد. گویا به آن عادت نکرده بود. گفتم: «می خواهی نان گندم برایت بیآورم؟»

با شرمندگی گفت: «راستش، نان گندم را ترجیح می دهم.»

همسرم رفت و نان گندم و چای عربی آورد، بعد از خوردن غذا، رضا مقداری سرحال آمد. من هم برای این که احساس غریبه گی نکند، کلی باهانش شوخی کردم و آخر سر هم گفتم: «من نمی گذارم تو را به اسارت بگیرند، حتی اگر بنا باشد از روی جنازه ی من رد بشوند.»

گفت: «خدا از برادری کمت نکند.»

گفتم: «آقا رضا، به یاری امام رضا، هر جوری شده تو را رد می کنم که بروی. فعلا فقط باید مواظب خودت باشی. من روزی دو - سه بار می آیم و بهت سر می زنم. به جز من و زنم، هیشکی نمی داند که شما در این جا هستی.»

گفت: «باشد. تحمل می کنم.»

گفتم: «یه رادیو برایت می آورم که هم حوصله ات سر نرود و هم این که بتوانی اخبار جنگ را گوش بدهی.»

دوباره در را از پشت قفل کردم و رفتم. دم غروب رادیو و غذا برایش آوردم. شام که خورد، پرسیدم: «آقا رضا، شما در باتلاق چه می کردید؟»

گفت: «گم شده بودم. ما عملیات کوچکی داشتیم که در طی آن، من دیشب از بچه ها جدا شدم و بعد سعی کردم برگردم به پایگاه، اما متوجه شدم که دارم می روم طرف عراقی ها. برگشتم و موقع برگشت بود که تو باتلاق گیر کردم.»

حاج طاهر به این جای داستانش که رسید، من نگاهی به حسن انداختم. بی شك اگر او نبود، ما هم بارها گم می شدیم. شاید گروهی که رضا جزء آن بود، کسی مثل حسن یا پیرزاده را کم داشت، شاید هم گم شدن رضا، فقط تقصیر خودش بود.

حاج طاهر ادامه داد: «آقا رضا چند روزی را در خانه ی ما ماند. من هر روز در را از پشت قفل می کردم و می رفتم سر کارم و صبح ها و غروب ها، سری به رضا می زدم و برایش غذا می بردم. حسابی با هم دوست شده بودیم، طوری که دیگر، رضا یکی از اعضای خانواده ی ما به حساب می آمد.»

غروب يك روز، وقتی آمدم قفل را باز کنم، صدای رادیو را شنیدم. با خودم گفتم: «عجیب است که آقا رضا این قدر بی احتیاطی می کند. چرا صدای رادیو را

این همه بلند کرده است؟ آیا فکر نمی کند که چنین کاری خطرناک باشد؟»
تصمیم گرفتم به او تذکر بدهم. قفل را باز کردم و رفتم تو. رادیو سرجایش تو
تاچه بود. روشن هم نشده بود. تعجب کردم. پس آن صدا، از کجا می آمد؟ زل
زدم تو صورت رضا.

- آقا رضا، شما چیزی را از من پنهان می کنید؟
مجبور شد اعتراف کند.

- بله، من بی سیم کوچکی دارم. روشنش کرده بودم تا صدای مکالمه ی بچه ها
خودمان را بشنوم.

خیالم راحت شد. گفتم: «این که اشکالی ندارد، ولی احتیاط کن، اگر لو برویم،
با تانک این جا را ویران می کنند. هم ما را می کشند، هم زن و بچه ی مرا.»
گفت: «چشم!»

هر از چندی، یکی از اهالی حلقه ی محاصره را می شکست و از دست
عراقی ها فرار می کرد. اتفاقاً روز بعد، برادرم که مورد سوءظن عراقی ها بود، به
سمت بستان فرار کرد. رفت روستای «گر». عراقی ها هم خیلی زود متوجه ی فرار
او شدند و ریختند به منزلش. خانه را زیر و رو کردند و بعد آمدند طرف خانه ی ما.
وقتی نزدیک شدنشان را دیدم، فکر کردم دیگر کارمان تمام است. حسابی
ترسیده بودم. با خودم گفتم: «حالا همه ی روستا را ویران می کنند.»

متوسل شدم به امام رضا و امام خمینی. گفتم به حرمت این پاسدار، او و ما را
نجات بدهید. حالا عراقی ها رسیده بودند دم در. سعی کردم آرام باشم. با
خونسردی در را باز کردم. دیدم چند ماشین عراقی و عده ای مسلح، جلوی درند.
- چی شده؟

مرا به کناری هل دادند و وارد خانه شدند. فرمانده شان به عربی داد زد:
«برادرت کجاست؟»

گفتم: «من خبر ندارم.»

گفت: «دروغ می گویی.»

و به افرادش اشاره کرد که همه جا را بگردند. ناگهان ترس شدیدی به سراغم
آمد. هیچ راه فراری برابم نمانده بود. آن ها اول از همه رفتند سراغ اتاق پذیرایی.
کتاب های برادرم آن جا بود. «مفاتیح الجنان» و «مقتل» و...

فرمانده شان پرسید: «این ها چیست؟»

گفتم: «این ها را پدرم برای ما به ارث گذاشته. یادگاری است. برای همین

نگه شان داشته ام.»

چیزی نگفت. رفتند سراغ اتاقی که زن و بچه هام توش بودند. آن ها را از اتاق بیرون کردند و همه جا را گشتند. بعد نوبت به اتاقی رسید که رضا را در آن پنهان کرده بودم. حالا دیگر تنها کاری که از دستم بر می آمد، این بود که دعا کنم. در اتاق قفل بود.

- این جا چه دارید؟

گفتم: «می بینید که قربان. از این اتاق استفاده نمی شود. متروکه است. وسایل قراضه و علوفه ی حیوانات را آن جا نگه می داریم.» چشم دوختم به چشم هاش و برای این که شك نکند، توی جیب هام دنبال کلید گشتم.

- الان بازش می کنم.

گفت: «لازم نیست بازش کنی ولی یادت باشد اگر بفهمم برادرت را تو فراری داده ای، ازت نمی گذرم.»

گفتم: «از جانب من مطمئن باشید.»

و ناباورانه دیدم که آن ها راه برگشت را در پیش گرفتند. در آن لحظه از همه جا قطع امید کرده و به ائمه متوسل شده بودم. وقتی دیدم این طور نجاتم دادند، دلم گرم شد. دیگر از چیزی نمی ترسیدم.

رنگ به روی همسرم نمانده بود. او نیز خودش را برای مرگ آماده کرده بود.

وقتی عراقی ها رفتند، به او گفتم: «سر بچه ها را گرم کن!»

رفتم سراغ آقا رضا. گفتم: «فهمیدی چه خبر شد؟»

گفت: «آره، خودم همه چیز را شنیدم. کار خدا بود که خلاص شدیم.»

گفتم: «مطمئن باش که از این به بعد، از هر خطری خواهی جست. از این بزرگ تر دیگر نمی توانست به سراغ کسی بیاید.»

چند روز بعد از آن هم آقا رضا در منزل ما ماند تا این که خسته شد. يك روز به من گفت: «کاری کن که از این جا بروم. کافی است تو مرا از ده بیرون ببری و جهت را نشانم بدهی، بقیه اش با خودم.»

گفتم: «آقا رضا! من هم ناراحتم. شاید این وضع را نشود زیاد ادامه داد. دلم می خواهد شما را راهی کنم بروید، ولی نمی دانم چه طوری. ده تو محاصره است.»

فقط می شود از روی پل گذشت که روی آن هم دژبان گذاشته اند.»

گفت: «یعنی نمی شود از آن جا گذشت؟»

گفتم: «فعلا که این جور به نظر می رسد.»
گفت: «باز سعی ات را بکن. حتماً يك راهی وجود دارد.»
وقتی اصرار او را دیدم، تصمیم گرفتم راهی پیدا کنم. دوروبر روستا را واریسی کردم. فایده ای نداشت. دیگر نمی شد بی راهه زد. فقط باید از روی پل می گذشتیم.
شب که شد، ناامید و خسته، آمدم سراغ رضا. پرسید: «چی شد؟ توانستی کاری انجام بدهی؟»
گفتم: «نه. فقط باید از روی پل گذشت.»
گفت: «نمی شود امتحان کنیم؟»
گفتم: «نه، خطر دارد.»
گفت: «پس شماها چه طور از آن جا می گذرید؟»
گفتم: «بیشتر ما را می شناسند. بعد از آن هم، ما هم زبانیم. با هم عربی حرف می زنیم. اگر از شما چیزی پرسیدند، چه جوابی می توانی بدهی؟»
گفت: «راست می گویی. ولی من می ترسم بالاخره این جا گیر بیفتم و کار دست شما و زن و بچه ات بدهم. بیشتر از همه، این فکر است که اذیتم می کند.»
مدتی فکر کردیم و بعد ناگهان، چیزی به ذهنم رسید. به آقا رضا گفتم: «می توانی لال بشوی؟»
بنده ی خدا با تعجب نگاهم کرد و گفت: «بله؟!»
گفتم: «تتھا راهش این است که لال بشوی و اگر عراقی ها چیزی ازت پرسیدند، حرفی نزن.»
گفت: «شك نمی کنند؟»
گفتم: «توکل بر خدا می کنیم. من به آن ها می گویم که تو برادر من هستی و نمی توانی حرف بزنی؟»
گفت: «نمی پرسند این برادرت تا حالا کجا بود؟»
گفتم: «به آن ها می گویم که مریض بودی.»
سرانجام رضا هم با این نقشه موافقت کرد. گفتم: «حالا که این طور شد، باید سر و وضعت را عوض کنی. با این ریش، بدجوری مشکوک به نظر می رسی.»
قبول کرد. برایش وسایل اصلاح آوردم. ریشش را زد. قضیه را به زنم هم گفتم. ایشان هم به آقا رضا عادت کرده بود. آن شب، شب خداحافظی بود. ما آمدم اتاق آقا رضا. گریه مان گرفت. آقا رضا هم گریه کرد.

موقع دیدار امام، تو تهران کفشی خریده بودم. هنوز فرصت نشده بود آن را بپوشم. کفش ها را دادم به آقا رضا. گفتم: «فردا این ها را بپوش!»
گفت: «شاید فردا آخرین روز زندگی من باشد، حلالم کنید. خیلی زحمت تان دادم.»

گفتم: «ان شاءالله طوری نمی شود.»

تا دم دمه های صبح نشستیم و حرف زدیم. بعد من گفتم: «بهتر است کمی استراحت کنید.»

آن شب یکی دو ساعت بیشتر خوابیدیم. صبح الاغ را آوردم تو حیاط. خورجین را گذاشتم رویش و بی سیم آقا رضا را داخل یکی از لنگه های آن قرار دادم. هوا هنوز تاریک روشن بود. برای این که کمتر جلب توجه کنیم، هم خودم سوار الاغ شدم، هم آقا رضا را نشاندم پشت سرم. کوچه ها خوشبختانه مثل همیشه خلوت بود.

به پل که نزدیک شدم، گفتم: «یادت باشد آقا رضا، تو لال هستی.»

گفت: «چشم!»

گفتم: «خونسردی خودت را هم حفظ کن. اگر هول بشویم. به ماشک می کنند و آن وقت، کارمان تمام است.»

گفت: «سعی می کنم.»

گفتم: «دژبان مرا می شناسد. هر روز همین راه را می روم و می آیم. دیگر حتی بازرسی هم نمی شوم.»

گفت: «خدا کند مشکلی پیش نیاید.»

همین طور که داشتیم به دژبانی نزدیک و نزدیک تر می شدیم، کم کم جرأت خود را می باختم. چیزی نمانده بود که سرخر را کج کنم طرف خانه و به سرعت بگریزم. اولش کار به آن سختی که بود، به نظرم نیامده بود. فکر کرده بودم خیلی راحت و مسلط به خود عمل خواهم کرد، اما حالا که به جلوی دژبانی رسیده بودم، می دیدم که چه بازی دلهره آوری را شروع کرده ام.

همیشه وقتی دژبان مرا می دید، اشاره می کرد که رد بشوم. اصلا جلو نمی آمد. عادت کرده بود به دیدنم و این که همیشه، آن وقت روز عازم صحرا بشوم، اما آن روز تنها نبودم و همان طور که انتظارش را داشتم، دژبان صدایم کرد. به سرعت از رو الاغ پریدم پایین و رفتم طرف نگهبان. گفتم: «سلام علیکم! حال شما چه طور است؟ خسته نباشید!»

همان طور که من زبان می ریختم، می دیدم که حواس دژبان به آقا رضاست. آن کیست که با خودت می بری؟ برگشتم طرف آقا رضا. دیدم خیلی عادی دارد دژبان را نگاه می کند. گفتم: «برادرم را می گویی؟»

گفت: «برادرت؟! تا حالا ندیده بودمش. هر روز دست تنها می رفتی صحرا.»

گفتم: «برادرم مریض بود. افتاده بود تو خانه. الان هم حالش خوب نیست.»

گفت: «اگه حالش خوب نیست، پس چرا می بریش سرکار؟»

گفتم: «می برمش، تا هوایی بخورد و بلکه حالش بهتر بشود.»

گفت: «مرضش چیه؟»

گفتم: «ناراحتی اعصاب دارد.»

گفت: «چرا زل زده به ما؟ چرا چیزی نمی گوید؟»

گفتم: «لال است بنده ی خدا. نمی تواند حرف بزند.»

دژبان راه افتاد طرف آقا رضا. دوباره متوسل به ائمه شدم. دژبان زل زد به صورت آقا رضا.

- راست است که تو نمی توانی حرف بزنی؟

آقا رضا فقط لبخند زد. دژبان کمی شك کرده بود. دور و بر الاغ چرخید و مدتی بروبر نگاه مان کرد و بعد گفت: «خیله خب! بروید!»

راه افتادیم. می ترسیدم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. فکر می کردم ممکن است نظر دژبان عوض بشود و برمان گرداند. آقا رضا گفت: «انگار گذشتیم!»

گفتم: «هیچی نگو!»

پانصد متری از پل دور شده بودیم و هنوز هم می ترسیدم. سرانجام به هر شکلی بود، رسیدیم سر زمین. تازه آن جا بود که خیالم راحت شد. همدیگر را بغل کردیم و از خوشحالی گریستیم. بعد آقا رضا گفت: «راه را نشانم بده. باید زودتر راه بیفتم.»

راه را نشانش دادم و به شوخی گفتم: «مواظب باش دوباره نیفتی تو مرداب.»

خندید. می خواست راه بیفتد که دیدیم عده ای از عراقی ها دارند می آیند طرف ما. بند دلم پاره شد. بی اختیار گفتم: «یا ابوالفضل!»

فکر کردم لو رفته ایم و آن ها برای دستگیری مان می آیند. عراقی ها خیلی آشفته به نظر می رسیدند و عجیب بود که از سمت روستا نمی آمدند.

هرچند امیدی نبود، اما باز هم دست به کار شدم تا آقا رضا را قایم کنم. نهر

خشکی کنار جالیزمان بود. گفتم: «سریع بخواب تو نهر.»
 خوابید. رویش را با حصیر پوشاندم. نیروهای عراقی رسیدند.
 خسته و درمانده به نظر می آمدند. لب هاشان داغمه بسته بود و لباس هاشان
 پاره و خاکی بود. برخلاف انتظارم، سراغ آقا رضا را نگرفتند. آن ها تشنه بودند و
 فقط دنبال آب می گشتند. آبی را که به همراه داشتم، به آن ها دادم و پرسیدم:
 «چی شده؟»

گفتند: «دیشب ایرانی ها به ما شیبخون زدند و پراکنده شدیم تو دشت. داریم
 از پا می افتیم. نزدیک ترین نیروی ما در این جا کجاست؟»
 گفتم: «باید بروید سمت روستای رفیع.»
 آن ها راه افتادند و من فقط بعدها فهمیدم که در عملیات اطراف رود نیسان،
 به آن روز افتاده اند.

به هر حال، دوباره رفتم سراغ آقا رضا. گفت: «انگار باز به خیر گذشت.»
 گفتم: «خدا با ماست. مطمئن هستم.»

گفت: «من دیگر می روم.»

گفتم: «برو طرف روستای «بردیّه». از آن جا راحت می توانی راه را پیدا کنی.»
 باز همدیگر را بغل کردیم و هم از خوشحالی و هم به خاطر جدایی، گریستیم.
 آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی ام بود...

آن شب با ماجرای که حاج طاهر برای من تعریف کرد، شبی به یادماندنی را
 سپری کردیم. شب های ما معمولاً به همین شکل سپری می شد. اگر بخواهم
 همه ی ماجراها و حوادث آن شب ها را برایتان بنویسم، باید ده ها صفحه کاغذ را
 سیاه کنم. همین قدر می گویم که در طی آن شب ها، لحظه ای عراقی ها را آرام
 نگذاشتیم و حتماً برایتان جالب خواهد بود که بدانید در طی آن شیبخون، حتی
 يك نفر هم مجروح نشد. حسین چنان برنامه ریزی می کرد که حتی يك بار هم در
 کمین عراقی ها نیفتادیم. معمولاً در گروه های ۲۰ الی ۳۰ نفری حرکت
 می کردیم. اگر جایی ناآشنا بود یا احتمال وجود موانع مین در آن می رفت،
 حسین، حسن را برمی داشت و قبلاً خودش برای شناسایی می رفت. گاهی حتی
 روزها هم این کار را می کردند. در آن موقع حسن، لقبی هم پیدا کرده بود. همه به
 او می گفتند: «قطب نما!»

و البته این لقب رسایی نبود، چراکه هیچ قطب نمایی نمی توانست آن طور
 دقیق کسی را به مقصد برساند.

يك شب برای مین گذاری رفتیم طرف جاده ی «جفیر». این منطقه در جنوب هویزه قرار گرفته است. عراقی ها از سمت هورالهویزه به راحتی می توانستند در آن جا نفوذ کنند و به سختی می شد جلویشان را گرفت. حضور در جفیر، مساوی بود با به خطر افتادن هویزه و حتی جاده اهواز - خرمشهر. عراقی ها يك جاده ی شنی در این منطقه درست کرده بودند که در نهایت، به «شلمچه» می رسید. حسین گفت: «امشب عملیات سختی در پیش خواهیم داشت. باید خودمان را برسانیم به جاده ی جفیر.»

از آن شب هایی بود که بهش می گویند ظلمانی. چشم چشم را نمی دید. جاده در دست عراقی ها بود و نمی توانستیم روی آن رفت و آمد بکنیم. مجبور بودیم بی راهه بزنیم. طبق معمول کوله همام هم سنگین بود. بعد از مدتی راه پیمایی که بیش از چهار ساعت طول کشید، احساس کردیم دیگر قادر به ادامه دادن راه نیستیم. هوا هم ابری بود و نمی شد ستاره ها را دید و از آن ها برای پیدا کردن جهت، استفاده کرد. حسن ساکت بود. سکوتش ما را به شك انداخته بود، آن قدر که سرانجام مجبور شدیم به زبان بیابیم.

- انگار گم شده ایم حسن.

حسن گفت: «نه.»

- مطمئنی؟

- آره.

- پس چرا نمی رسیم؟

- عجله نکنید. می رسیم.

به نظر می آمد که داریم دور خود می چرخیم. پیش خودم گفتم: «حتماً گم شده ایم و حسن رویش نمی شود که موضوع را با ما در میان بگذارد.»

اگر این طور می شد، وضع بدی پیدا می کردیم. باید قبل از روشن شدن هوا برمی گشتیم، و الا ممکن بود گیر عراقی ها بیفتیم. اما سرانجام وقتی به هدف رسیدیم، همگی متوجه شدیم که حسن راست می گفته است و گم نشده ایم. آن شب فهمیدم که حسن، حتی نیاز به نور ستارگان هم ندارد.

خلاص شدن از شر مین های هیجده کیلویی، خیلی لذت بخش بود. آن هم در حالی که می دانستی هر کدام از این مین ها، صدمه ای به دشمن خواهد زد. وقتی کار مین گذاری را تمام کردیم و داشتیم برمی گشتیم، از خستگی در حال راه رفتن خوابم گرفت. در همان حال به یاد حسین افتادم. انگار بدن او از فولاد

ساخته شده بود. انگار اصلاً خستگی در او اثر نمی کرد. می دانستم که وقتی برگردد، به جای خوابیدن به نماز شب خواهد ایستاد...
یادآوری خاطرات آن روز، خوشی ها و ناخوشی های زیادی را به خاطر می آورد. آن روزها، شهر هویزه تقریباً از هر طرف در محاصره ی نیروهای پیاده و زرهی دشمن بود. جاده ها و محلات شهر هم، مرتب زیر آتش توپخانه و خمپاره قرار می گرفت. دشمن بعد از سرازیر شدن از تنگه ی چذابه، از سمت بستان تا رودخانه ی نیسان آمده بود. سوسنگرد و اهواز در معرض تهدید جدی تانک های دشمن بود. آن ها در سه کیلومتری هویزه مستقر شده بودند و بیشتر از ما، بر حومه ی شهر تسلط داشتند. کار کردن در چنین شرایطی، واقعاً سخت بود. اما حسین از سختی ها هراسی نداشت. در راه برگشت، حسین شروع کرد به درد دل کردن:

«امیدوارم این شبیخون زدن ها و شناسایی ها، باعث بشود که مسئولین، هویزه را جدی بگیرند. باید به همه ثابت بشود که این جا هم يك محور باز شده برای مقاومت. این جوری دشمن مجبور به دفاع می گردد و سرش تا حدودی به ما مشغول می شود.»

گفتم: «چه فایده ای دارد این کار؟»

گفت: «این کار به نیروهای دیگر فرصت می دهد تا از محورهای دیگر وارد عمل بشوند. سوای این ها، ارتش قصد دارد عملیاتی را در این منطقه شروع کند. آن ها این جا را نمی شناسند. احتمالاً کل اطلاعات - عملیات بر عهده ی ما خواهد بود.»

قدوسی پرسید: «کی قرار است این عملیات انجام بشود؟»

حسین گفت: «دیگر چیزی نمانده است. همین روزها.»

گفتم: «پس باید شناسایی منطقه را کامل کنیم.»

گفت: «همین طور است.»

گفتم: «از توپخانه ی ارتش چه خبر؟»

گفت: «در اطراف هویزه مستقر شده اند. کار تمام شد.»

چند روز قبل از این گفتوگو، حسین را به اهواز فراخوانده بودند. وقتی

برگشت، خیلی ناراحت بود. پرسیدیم: «چی شده سید؟»

گفت: «به من فشار زیادی وارد کردند که باید هویزه را خالی کنید.»

- تو چه گفتی؟
- چاره ای نداشتم. قبول کردم.
- پس باید برویم؟
- بله!
- کجا؟
- سوسنگرد.
- یعنی عقب نشینی؟
- بله!
- ولی، این روحیه ی بچه ها را پایین می آورد.
- چاره ای نیست.
- با ناراحتی آماده ی حرکت شدیم. حسین گفت: «خالی کردن هویزه برای من خیلی سخت است، آن هم در حالی که در این جا، درگیری مهمی نداشته ایم.
- گفتم: «اگر این طور است، بمانیم.»
- گفت: «نمی شود. باید دستور را اجرا کرد. وسایل تان را جمع کنید.»
- شروع کردیم به آماده شدن. حسین خیلی ناراحت بود. پشت میزش نشسته بود و نامه می نوشت.
- برای کی نامه می نویسی؟
- برای نماینده ی امام در شورای عالی دفاع. وضعیت منطقه و اهمیت استراتژیکی هویزه را برای ایشان تشریح کردیم. به نظر من نباید هویزه را تخلیه کنیم.
- یعنی از ایشان خواسته ای که نیروها در این جا بمانند؟
- بله. برای همین هم رحیم موسوی و دو نفر دیگر از بچه ها را در این جا باقی می گذاریم. باید مقرمان حفظ بشود. ما نباید هویزه را از دست بدهیم.
- همان روز به سوی سوسنگرد حرکت کردیم، اما به محض استقرار در آن جا سه نفر از بچه ها مجروح شدند. گلوله باران عراقی ها، لحظه ای قطع نمی شد.
- حسین با جاهای مختلفی تماس گرفت و سرانجام با خوشحالی گفت: «فردا برمی گردیم هویزه.»
- ما که به سختی تن به جابه جایی داده بودیم و خستگی آن هنوز در تن مان بود، از شنیدن این خبر سر از پا نشناختیم. حسین گفت: «تازه این همه ی ماجرا نیست. توپ خانه و نیروهای زرهی ارتش هم در سوسنگرد و هویزه مستقر

خواهند شد.»

به این ترتیب به هویزه برگشتیم و کارمان را از سر گرفتیم. حسن به همراه «حاج شویش» هر روز صبح برای شناسایی می رفتند و شب ها هم ما را برای مین گذاری می بردند. مین ها توسط مسئول آموزش تخریب سپاه که آن موقع «حسن رکابی» بود، تنظیم می شدند و معمولاً دقیق هم عمل می کردند.

بعد از استقرار توپ خانه ی ارتش در هویزه، وضع ما بهتر شد. حالا می توانستیم روی مواضع دشمن، اجرای آتش داشته باشیم. در شبانه روز چندبار، صدای غرش توپ ها شنیده می شد. گلوله ها نعره زنان هوا را می شکافتند و از بالای سرمان می گذشتند و ما نمی توانستیم جلوی لپخند خودمان را بگیریم.

- توپ خانه ی خودی است. می شنوید؟

- انگار داریم از تنهایی در می آیم.

- یعنی می شود دشمن را عقب برانیم؟

- چرا نشود؟ بگذارید عملیاتی که قولش را داده اند، شروع بشود تا ببینید. حسین بیشتر از همه خوشحال بود.

- محوری که حرفش را می زدم، انگار دارد ایجاد می شود.

- مثل این که نامه ات به آقای خامنه ای، کارساز بوده است.

- باید منتظر روزهای پربارتری باشیم.

- هر گلوله توپی که شلیک می شود، باعث ایجاد دل گرمی برای اهالی است. حالا می دانند که دفاع از آن ها جدی است.

- فقط يك اشکال ممکن است وجود داشته باشد.

- چه اشکالی؟

- نیروهای ارتش زیاد به منطقه وارد نیستند. معلوم نیست گلوله هایی که شلیک می کنند، دقیقاً به هدف می خورد یا نه.

- کاش می شد تجربیات مان را در اختیار آن ها بگذاریم.

این آرزو زیاد طول نکشید، چراکه صبح روز بعد، يك جیب ارتشی وارد مدرسه شد. يك ستوان به همراه سربازی، در جیب نشسته بودند.

ستوان گفت: «آقای علم الهدی تشریف دارند؟»

- بله.

او را به اتاق حسین، راهنمایی کردیم. ستوان مرد مصممی به نظر می رسید و

از نگاهش جدیت و جسارت خاصی خوانده می شد. قبل از آن، سابقه نداشت که کسی از ارتشی ها به سراغ ما بیاید. با خودم گفتم: «این ستوان کیست؟ برای چه به دنبال حسین آمده است؟ آیا حامل خبری است؟ نکند عملیاتی در پیش باشد و او را فرستاده باشند برای هماهنگی؟»
 يك ساعتی حسین و ستوان با هم حرف زدند. بعد حسین از اتاق درآمد و مرا صدا کرد.

- علی بیا این جا!

رفتم طرفش. حسین خیلی خوشحال بود. گفتم: «خیر باشد.»
 گفت: «خیر است.»

چشم دوختم به دهانش و منتظر شدم. گفت: «غفار درویشی کجاست؟»
 گفتم: «باید همین دوروبرها باشد.»
 گفت: «پیدایش کن و با هم بیایید پیش من.»
 گفتم: «چی شده؟»

گفت: «به زودی می فهمید.»

سریع رفتم دنبال غفار درویشی. گفتم: «سید کارمان دارد.»
 دوتایی آمدیم خدمت حسین. ما را به کناری کشید و گفت: «این برادر ارتشی برای کمک گرفتن، پیش ما آمده است.»
 غفار گفت: «کمک؟ چه کمکی؟»

حسین گفت: «ایشان دیده بان توپ خانه هستند. نیاز به راهنما و دیده بان کمکی دارند. کسی را می خواهند که منطقه را خوب بشناسد و بتواند ایشان را در محل مناسبی، مستقر کند. شما به اندازه ی کافی در شناسایی ها بوده اید. با او بروید و کمکش کنید.»

هیجانی در صدای حسین بود. من و غفار با خوشحالی گفتیم: «چشم!»
 حسین گفت: «فرصت خوبی گیرمان آمده. باید برای ضربه زدن به دشمن، بیشترین استفاده را از این فرصت ببرید. این برادر را به جایی ببرید که بتواند بهترین دید را داشته باشد.»
 گفتم: «خیالت راحت باشد.»

بعد رفتیم به اتاقی که ستوان در آن نشسته بود. حسین ما را به او معرفی کرد.

«این دو برادر در خدمت شما هستند.»

ستوان با مهربانی جلو آمد و با ما دست داد. آمدیم بیرون. حسین چنان به

هیجان آمده بود که انگار خودش وارد جنگ با دشمن شده بود.

— نشان بدهید که آن شناسایی‌ها بی نتیجه نبوده. دشمن را تارومار کنید. امروز باید ضرب شصت خوبی به عراقی‌ها نشان بدهیم.

سوار جیب شدیم و راه افتادیم طرف کرخه کور. ستوان گفت: «ما تازه مستقر شده ایم. هنوز نتوانسته ایم «ثبت تیر» کنیم. گاهی به طور پراکنده روی دشمن آتش می‌ریزیم. ولی چندان فایده‌ای ندارد. از طرف دیگر، می‌دانید که دشمن در این منطقه خاکریزی ندارد و در طول دشت پراکنده است. حالا به چه علت؟ نمی‌دانیم. شاید قصد پیشروی دارد و نمی‌خواهد خودش را به در دسر بیندازد و خاکریز بزند. شاید هم فکر می‌کند کسی بهش حمله نخواهد کرد و برای همین هم، نیازی به خاکریز زدن نمی‌بیند. ولی این خوش خیالی را به گور خواهد برد.»

ستوان همین‌طور حرف می‌زد و من و غفار گوش می‌دادیم که رسیدیم به نزدیکی‌های کرخه. غفار گفت: «جلومان تعدادی از تانک‌های عراقی مستقر هستند. ولی دشت ناهمواری دارد. به سختی می‌شود دیدشان.»

ستوان پرسید: «حدوداً می‌دانید کجا هستند؟»

من گفتم: «بله!»

و جهت را نشان دادم. غفار اضافه کرد: «ما مرتب می‌رویم به سراغ شان. برای این که بتوانیم یکی شان را منهدم کنیم، جان چند نفر را به خطر می‌اندازیم. کم کم داشت یادمان می‌رفت که دشمن را از دور هم می‌شود زد.»

ستوان خندید. گفت: «امروز امتحان می‌کنیم.»

رسیدیم به نزدیکی یکی از روستاهای منطقه. گفتم: «بپیچید سمت شمال.»

وارد راه ناهمواری شدیم. ماشین به سختی جلو می‌رفت. پیاده شدیم.

ستوان به سرباز گفت: «بی سیم را بیاور!»

سرباز، آنتن شلاقی بی سیم پی - آر - سی ۷۷ را وصل کرد رویش. بی سیم را انداخت رو کولش و هم پای مان راه افتاد. یکی از اهالی روستا، ما را از دور نگاه می‌کرد. بعد به ناگهان فرار کرد. ستوان پرسید: «چرا در رفت؟»

گفتم: «از این فاصله نمی‌تواند تشخیص بدهد که ما عراقی هستیم یا ایرانی.»

گفت: «شنیده‌ام عراقی‌ها در بعضی از روستاها نفوذ کرده‌اند و به راحتی رفت و آمد می‌کنند.»

گفتم: «متأسفانه همین‌طور است. چند روز پیش به همین روستا هم آمدند و تعدادی از اهالی را قتل عام کردند.»

ستوان جا خورد. با ناراحتی زل زد به صورت ما.

- راست می گوید؟ چه طوری؟

گفتم: «یک روز ناگهان ریختید تو روستا و حدود ۳۰ نفر از اهالی را دستگیر کردند و بردند. هیشکی نمی دانست به سر آن ها چی آمده تا این که یک گور پیدا شد. به طور تصادفی. مردم فکر می کردند آن جا زمینی است که گرازها با پوزه هاشان شخم زده اند، اما دستی از گور، بیرون مانده بود...»

وقتی این حرف ها را می زدم، صورت ستوان از خشم در هم رفته بود. معلوم بود که هنوز هم از بهت خارج نشده. آخرش زیر لب گفت: «بی شرف ها!... بی شرف ها!»

روی یک پشته ایستادیم. عراقی ها رو به رو مان بودند. جای تقریبی شان را به ستوان نشان دادم. بی سیم را از سرباز گرفت. با توپ خانه هماهنگ کرد. بعد قطب نمایش را از جلدش بیرون آورد. گرای تقریبی جایی را که نشان داده بودیم گرفت و از توپ خانه، گلوله ی دودزا خواست.

صدای شلیک توپ خانه و صدای خدمه ی توپ را که می گفت «در راه»، از بی سیم شنیدیم و چیزی نگذشت که گلوله، غرش کنان به سمت مان آمد. عجیب بود. پیش از آن، من حداقل به اندازه ی کافی صدای گلوله های عراقی را شنیده بودم. هیچ کدام چنین غرشی نداشتند! وقتی گلوله در نزدیکی مان به زمین نشست و خاک و سنگ و کلوخ را به هوا بلند کرد، علت متفاوت بودن صدا را فهمیدم.

پیش از آن که ترکش ها بهمان برسند، همه دراز کشیدیم رو زمین و لحظه ای در دود گلوله ی «فسفری» که بوی تندى هم داشت، گم شدیم. با تعجب زل زد به صورت ستوان و بعد به شوخی گفتم: «خیلی خوب است. بگو همین را چند تا دیگر بیاید.»

ستوان کمی عصبانی شده بود. پشت بی سیم گفت «چه کار دارید می کنید؟ خرج تان نم کشیده؟ درست زدید رو سرما.»

بعد «تصحیحات» داد و کم کم، آتش را به همان جایی هدایت کرد که ما نشان داده بودیم. مطمئن بودم که حالا دیگر، گلوله به مواضع عراقی ها می خورد، اما چیزی دیده نمی شد و این وضع، ستوان را ناراحت کرده بود.

- چیزی دیده نمی شود. این جوری نمی شود ثبت کرد. فرصتی برای علم کردن دکل هم وجود ندارد.

گفتم: «بهتر است از بام های همین روستای پشت سرمان استفاده کنیم.»
ستوان موافق نبود.

— مگه نگفتید آن جا عراقی ها رفت و آمد می کنند. شاید هنوز هم از افراد آن ها، کسی در روستا باشد.

گفتم: «نه، کسی باقی نمانده. مردم خبرها را به ما می رسانند.»

گفت: «با این حال، گمان نمی کنم با ما همکاری کنند.»

گفتم: «چرا، همکاری می کنند. من تضمین می کنم.»

من و غفار آن قدر اصرار کردیم که سرانجام ستوان پذیرفت. راه افتادیم طرف روستا. کوچه ها خلوت و سوت و کور بود. ده خالی از سکنه به نظر می آمد. مردم داغیده، با نزدیک شدن ما، پنهان شده بودند. در خانه ای را زدم. مردی بیرون آمد. به عربی گفتم: «سلام! ما خودی هستیم. می خواهیم از پشت بام تان برای دیده بانی استفاده کنیم.»

با کمی تردید پذیرفت. شاید هنوز هم خیال می کرد ما عراقی هستیم. وارد حیاط آن مرد شدیم. نردبانی برداشتیم و رفتیم روی بام. از آن جا، دید خوبی روی منطقه داشتیم. ستوان دوباره شروع کرد به گلوله گرفتن. دومین یا سومین گلوله، کامیونی را به آتش کشید. ستوان که از پشت دوربین نگاه می کرد، با خوشحالی دوربینش را داد به من.
— بیا بید نگاه کنید! زدیمش.

دوربین را گرفتم و نگاه کردم. کامیون در آتش می سوخت. گفتم: «دستت درد نکند.»

و دوربین را رد کردم به غفار. گفت: «حسین اگر بشنود، خیلی خوشحال می شود...»

چیزی نگذشت که ترس مردم ریخت و کم کم سروکله شان، روی بام ها پیدا شد. هر خودرو یا تانکی که به آتش کشیده می شد، شادی مردم بیشتر می شد. حالا کم کم شروع کرده بودند به تشویق ما.

جلوی روی مان، دود غلیظی به هوا می رفت و در باد پخش می شد. دیدن چنین صحنه ای، برای مردمی که عزیزانشان را از دست داده بودند، باعث تسلی بود.

حدود یک ساعت روی آن بام بودیم. وقتی کارمان تمام شد، آمدیم پایین که برگردیم، دیدیم زن های سپاه پوش روستا با سینی نان و چای، به انتظارمان

ایستاده اند. دیدن این صحنه، همه مان را منقلب کرد. دست شان را نمی شد رد کرد. نشستیم به صبحانه خوردن. بعد هم با دوربین عکاسی ستوان، چند عکس یادگاری از شان گرفتیم. وقتی داشتیم به مقر برمی گشتیم، غفار گفت: «روز پرباری بود.»

همه مان خوشحال بودیم که توانسته ایم ضربه ای کاری، به دشمن بزنیم. جلوی مدرسه از ستوان و سرباز همراهش خداحافظی کردیم و رفتیم خدمت حسین. پرسید: «چی شد؟»

گزارش کامل کار را برایش گفتیم. خیلی خوشحال شد. گفت: «باید این کار را ادامه بدهیم. بچه های ما چشم و گوش این منطقه هستند. تو شناسایی استخوان خرد کرده اند. باید تجربیات مان را در اختیار دیگران هم قرار بدهیم.»

محمدحسن قدوسی هم آن جا بود. گفت: «من هم حاضرم کمک شان کنم.» حسین گفت: «عجالتاً بهتر است کار خودمان را گسترش بدهیم. منطقه شلوغ شده است. باید بتوانیم در صورت لزوم، همه جا را پوشش بدهیم. فردا می رویم طرف جفیر.»

- روز؟

- آره.

- روز که نمی شود مین گذاری کرد.

- می رویم برای شناسایی.

روز بعد، من و حسین و قدوسی و حسن، دو تا موتور تهیه کردیم و راه افتادیم طرف منطقه ی جفیر. تا جایی که می شد، با موتورها جلو رفتیم و بعد موتورها را در جایی پنهان کردیم و رویشان را با علوفه پوشاندیم تا دیده نشوند. هوا کمی گرفته بود. از سمت هور، مه آرام آرام داشت گسترده می شد. بعد از مدتی، به چاه های نفت رسیدیم. بچه ها کمی خسته شده بودند. بعضی از آن ها، شب هم بیرون رفته بودند. حسین گفت: «این جا کمی استراحت می کنیم.»

نشستیم روی زمین. قدوسی که تمام شب را اینور و آنور رفته بود، خوابید. حسین هم کالک منطقه را جلوی پهن کرد و روی نقشه، علامت هایی گذاشت. گفت: «خوب شد آمدیم، بعضی از این نقشه ها، دقیق نیستند.»

بعد از يك ساعت استراحت، رفتیم طرف «ام الغفاری» و بعد هم «طاهریه». به طاهریه که رسیدیم، حسین ایستاد و نگاهی طولانی به اطرافش انداخت. رفته بود تو فکر. حالت عجیبی داشت، طوری که هیچ کدام جرأت نکردیم پرسیم چرا

توقف کرده است یا به چه می اندیشد.

بعد از مدتی رو چرخاند طرف حسن. گفت: «این جا طاهریه است؟»

حسن گفت: «بله!»

لبخندی بر لبان حسین نشست. لبخندی که آن روز معنی اش را نفهمیدم. آیا حسین فهمیده بود که طاهریه، قتلگاه او و یاران با وفایش است؟ آیا می دانست که به زودی در آن جا، درگیر نبردی سخت خواهیم شد؟ خم شد روی زمین. مشتی خاک برداشت. زل زد به آن و بعد انگشت هایش را از هم باز کرد. دوباره تکرار کرد: «طاهریه!»

و از حسن پرسید: «فکر می کنی چه قدر با هویزه فاصله داشته باشیم؟»

حسن گفت: «حدود بیست کیلومتر.»

حسین گفت: «من هم همین فکر را می کردم.»

جور عجیبی دشت را نگاه می کرد. تو خودش بود. انگار یادش رفته بود که همراهانی هم دارد. بعد دست گذاشت روی شانه ی قدوسی. با مهربانی شانه ی او را فشار داد. گفت: «فکر می کنم به زودی نتیجه ی زحمات مان را ببینیم.» پرسیدم: «خبری رسیده سید؟ عملیاتی در پیش است؟»

لبخند زد و چیزی نگفت. دوباره راه افتادیم. چیزی نگذشت که رسیدیم به دشمن. حسین گفت: «دراز بکشید رو زمین.»

دراز کشیدیم و سینه خیز رفتیم جلوتر. چند عراقی در حال قدم زدن بودند. زمین را نگاه می کردند. انگار چیزی گم کرده بودند و دنبال آن می گشتند. حسین گفت: «بی شرف ها! چه راحت دارند این جا برای خودشان می گردند.»

برگشتم و نگاهش کردم. خیلی عصبانی به نظر می رسید. آر - پی - جی اش را در مشت می فشرد. دستم رفت روی ماشه.

- بزنیم شان؟

حسین، قدوسی و حسن را نگاه کرد. گفت: «تو دل عراقی ها هستیم. نمی توانیم برگردیم.»

حسن گفت: «آدم حیفش می آید همین جوری ول شان کند. شاید همین ها بودند که مردم روستا را قتل عام کردند.» از لای علف ها زل زده بود به عراقی ها.

حسین گفت: «نه، بهتر است حالا برویم. شب می آییم سراغ شان. امانه با دست خالی. سنگر خودروها را به خاطر بسپارید.»

پشت سر عراقی هایی که قدم می زدند، سنگرهاشان دیده می شد که تقریباً به صورت نیم دایره ای قرار گرفته بود. قرار شد شب بعد بیاییم سراغ عراقی ها. آرام آرام از منطقه دور شدیم و رفتیم موتورهامان را پیدا کردیم. نرسیده به هویزه، یک ستون نظامی را دیدیم که به سوی سوسنگرد می رفت. ایستادیم و زل زدیم به ستون. این ها کی هستند؟

- شاید از تیپ زرهی قزوین باشند، شاید هم از تیپ همدان.
- آیا آن ها هم وارد منطقه شده اند؟ من فقط خبر جابه جایی تیپ احتیاط دزفول را داشتم.

- آره. همه شان دارند در منطقه مستقر می شوند. اگر عملیاتی صورت بگیرد، فکر می کنم از محور هویزه انجام بشود. در آن صورت می شود «دب حردان» و پادگان «حمید» را گرفت و رفت به سوی خرمشهر. کسی چه می داند. شاید آخر این عملیات به آزادسازی خرمشهر ختم بشود.

آن قدر ایستادیم تا این که ستون از ما گذشت و دور شد. شب بعد، برای مین گذاری منطقه ی شناسایی شده برگشتیم و کار را با موفقیت به اتمام رساندیم.

با ماشین رفته بودیم و راه پر از چاله چوله بود. از طرفی هم مجبور بودیم با چراغ های خاموش حرکت کنیم. حسین آر - پی - جی اش را در بغل داشت و بقیه ژ - ۳ و کلاش داشتیم. بچه ها حسابی خسته بودند. پشت ماشین خواب شان برده بود.

ماشین در چاله گودی که افتاد، تعادل مان را از دست دادیم. چند نفری پرت شدند روی حسین. بعد، آن قدر خسته بودیم که بدون توجه به اطراف مان، دوباره افتادیم به چرت زدن. در همان حال متوجه شدم که حسین دستش را نگاه می کند. بعد از مدتی به حرف آمد.

- کدام تان زخمی شده؟

بچه ها به خود آمدند. دست حسین خونی بود. مدتی گذشت تا متوجه بشویم کسی که زخمی شده، خود حسین است. لوله ی آر - پی - جی خورده بود به سرش و زخمی اش کرده بود. ساعت ۳ صبح رسیدیم به هویزه. هنوز فرصت نشده بود که نان و خرما ی شام مان را بخوریم. حسین سرش را بست و نشستیم به غذا

خوردن. چندتایی از بچه های مقرر بیدار بودند. حسین از آن جا پرسید: «چه خبر، اتفاقی نیفتاد؟»

- چرا؟

- چه اتفاقی؟

- یکی از اهالی روستای «حاج غالب» آمده بود.

- خب؟

- خبر آورد که عراقی ها دارند روی کرخه کور، پل می زنند.

- کجا؟

- جلوی حاج غالب.

این خبر، باعث شد خواب را فراموش کنیم. غمی صورت حسین را پوشاند.

گفت: «نباید بگذاریم از این پل استفاده کنند. این پل می تواند تدارکات زیادی را

به عراقی ها برساند. فردا باید برویم ببینیم پل را زده اند یا دارند می زنند.»

قدوسی گفت: «زدن این پل ها کار چندانی ندارد. تعدادی لوله ی قطور را در

آب غرق می کنند و خاک می ریزند رویش.»

حسن گفت: «شناسایی پل با من.»

و از جایش بلند شد.

- الان می روی حسن؟

- نه، باید روز روشن این کار صورت بگیرد. فعلا می روم خانه تا کمی استراحت

کنم.

حسن از ما جدا شد و رفت. صبح دوباره باران شروع کرد به باریدن. نم نم

می بارید. حسین بعد از نماز و ورزش صبحگاهی، گفت: «کاری پیش آمده، من

می روم اهواز.»

گفتم: «من هم همراهت بیایم؟»

گفت: «نه، تنهایی می روم. شما کار شناسایی پل را تمام کنید. نباید معطل

کنیم.»

گفتم: «تو دیشب را کاملا بیدار بوده ای. کمی به خودت رحم کن. از پا

می افتی.»

گفت: «نمی توانم استراحت کنم. باید بروم. با فرماندهان جلسه دارم.»

گفتم: «با همین لباس ها می خواهی بروی پیش فرمانده ها؟»

نگاهی به لباس و خودش انداخت و گفت: «مگه این لباس چه اش هست؟»

گفتم: «تو فرماندهی سپاهی. با لباس شخصی که نمی شود بروی آن جا. اگلا يك دست لباس بسیجی بپوش.»

گفت: «آن لباس ها مال من نیستند.»

می خواست زیر بار نرود، اما من بچه ها را صدا کردم و آخرش توانستیم حسین را مجبور کنیم لباس فرم بپوشد. شلوار و پیراهن، هر دو برایش گشاد بودند. حسین نگاهی به لباس ها انداخت و گفت: «دیدید! نگفتم؟ این لباس ها برای من بزرگ هستند. به قد من دوخته نشده اند. بهتر است این ها را بدهیم به کسی که شایسته شان باشد.»

- شایسته تر از تو هیچ کس نیست.

لباس ها را دادیم خیاطی تا برایش کوتاه کند. آخر سر مجبور شد بپوشدشان. يك فانسقه هم بست به کمرش و آماده ی حرکت شد. می خواست سوار ماشین بشود که يك دفعه برگشت. انگار چیزی یادش افتاده بود.

- آر - پی - جی؟ آر - پی - جی ام را جا گذاشته ام.

بچه هایی که آن جا بودند، خنده شان گرفت.

- موقع رفتن به اهواز هم دست بر نمی داری؟

حسین هم خندید و رفت. این، آخرین باری بود که او به اهواز می رفت.

آن روز، هنوز ظهر نشده بود که حسن آمد به مقر. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «پل را زده اند.»

گفتم: «یعنی ازش استفاده می کنند؟»

گفت: «آره. قابل استفاده است.»

محمدحسن قدوسی هم آن جا بود، خیلی ناراحت شد. گفت: «يك دقیقه را هم نباید از دست بدهیم. پل همین امشب باید منهدم بشود. می شود بهش نزدیک شد؟»

- به سختی؟

- منظورت چیست؟

- روی پل نگهبان گذاشته اند. پای پل هم بعید نیست که کمین داشته باشند.

- نتوانستی دقیقاً بفهمی که کمین دارند یا نه؟

- نه، روز روشن به نظر نمی رسید که داشته باشند، ولی شب را نمی دانم.

مدتی به فکر فرو رفتیم. این پل می توانست حسابی اوضاع منطقه را به هم بریزد.

قدوسی گفت: «در هر صورت، حتی به قیمت درگیری، باید پل را از بین ببریم. حالا از خود پل بگو حسن.»

حسن گفت: «پل را با لوله های قطور زده اند. گمانم لوله های ۵۶ اینچی باشد. چند ردیف از این لوله ها را کنار هم چیده اند و بین دو پایه که در دو طرف رودخانه است، محکم کرده اند. روی لوله ها هم بیش از دو متر خاک ریخته اند.»

قدوسی گفت: «پس با این حساب، با یک مین نمی شود کاری کرد.»

حسن گفت: «نه، دست کم در هر طرف دو تا مین باید کار بگذاریم.»

قدوسی گفت: «تازه، اگر کارساز باشد. حسن، می توانی کروکی منطقه را بکشی تا ببینم، چه کار می شود کرد؟»

کاغذ و قلم آوردیم. حسن شروع کرد به کشیدن نقشه و در همان حال، توضیح می داد: «این جا روستای ماست. پل از روستای ما، حدود چهار کیلومتر فاصله دارد. روبه روی حاج غالب است. دشمن یک سری مواضع روبه روی روستای ما دارد و یک سری هم روبه روی حاج غالب. مقر اصلی شان هم کمی بالاتر است.»

گفتم: «به این ترتیب، هم باید درست از جلوی چشم آن ها بگذریم و هم این که جلوی چشم آن ها، پل را منهدم کنیم. کار سختی است. از عهده اش برمی آیم محمود (۲)؟»

قدوسی گفت: «باید بر بیاییم، ولی کار سختی است.»

گفتم: «پس بگذارید حسین بیاید.»

قدوسی گفت: «ما مقدمات کار را شروع می کنیم. مطمئن هستم که حسین تا شب خودش را می رساند.»

گفتم: «ظاهراً جلسه ی مهمی داشت. شاید نیاید.»

قدوسی گفت: «شما اگر به تازگی حسین را شناخته اید، من سال هاست که او را می شناسم. ما تو مشهد با هم فعالیت می کردیم. هنوز خاطرات تظاهرات و جلسات آن روزها از یادم نرفته. با هم می رفتیم پای درس های آقای خامنه ای. با هم می رفتیم منزل آقای هاشمی نژاد. با هم تظاهرات راه می انداختیم. هیچوقت نشد که کار مهمی در پیش باشد و حسین نیاید. اگر جایی هم رفته بود، باز خودش را می رساند. الان هم می دانم که دلش پیش ماست. شاید تا حالا، نقشه ی عملیات را هم کشیده باشد.»

قرار شد برویم و ببینیم حسن رکابی چه قدر مین برای ما آورده است. وقتی

داشتیم از هم جدا می شدیم. حسن گفت: «راستی يك مسأله ی دیگر هم هست.»
گفتیم: «چی؟»

گفت: «سگ ها! مراقب سگ ها باشید. هم تو روستای ما و هم تو حاج غالب، سگ ها همه جا هستند. تا يك فعالیتی را ببینند، شروع می کنند به پارس کردن. همه را خبردار می کنند.»

قدوسی با خنده گفت: «نترس! نمی گذاریم سگ ها بویی ببرند.»

حسن گفت: «پس من می روم خانه. نمی خواهم نبودنم در روستا احساس بشود. تازه، از آن جا بهتر می توانم اوضاع را زیر نظر داشته باشم. همان جا منتظران می شوم. بعد از نیمه شب، بیا بید سر اغم.»

گفتم: «من خودم می آیم دنبالت.»

گفت: «پس، از دیوار حیاط بپر تو و در اتاقم را بزن. نمی خواهم بچه ها بیدار بشوند.»

گفتم: «چشم!»

مقدمات کار را آماده کردیم. عصر شد، ولی هنوز خبری از حسین نبود. داشتیم از آمدنش ناامید می شدیم که مائشینی پیچید تو مدرسه. حسین بود. با خوشحالی رفتیم به استقبالش.

- دیر کردی حسین!

- کارها زیاد بود. یه سری هم به خانواده ام زدم و از شان خداحافظی کردم. شاید این خداحافظی آخر باشد.

پیاده شد. روی پایند نبود. رنگش پریده بود. راه افتاد طرف اتاقش.

- چی شده حسین؟ انگار سرحال نیستی.

- چیزی نیست. کمی سرم درد می کند.

- کمی؟! تو حتی نمی توانی راه بروی.

- خوب می شوم. از پل چه خبر؟

- حسن برای شناسایی رفته بود. امشب منفجرش می کنیم. همه چیز را رو به راه کرده ایم.

لبخندی زد و رفت به طرف دست شویی. هوا داشت تاریک می شد. ما هم وضو گرفتیم و نماز مغرب و عشاء را به امامت حسین خواندیم.

حسین حتی قادر به نشستن نبود. رفت توی اتاقش و دراز کشید. رفتیم بالا سرش. دست زدم به پیشانی اش. دیدم دارد در تب می سوزد. با آن حال، نگران

عملیات بود.

- کی می رویم سراغ پل؟

- تو نمی توانی با این حالت، همراه ما بیایی.

- خودتان از عهده اش برمی آید؟

- بله. خیالت راحت باشد.

- خب. پس خودت بشو مسئول عملیات. حسن کجاست؟

- رفت خانه شان. قرار شده سر راه، خبرش کنیم.

- بچه هایی را که لازم داری بردار و سریع حرکت کن!

به جز قدوسی، سه نفر دیگر را برداشتم. چهار تا مین گذاشتیم تو کوله هامان.

خشاب هامان را پر کردیم. نفری چند تا نارنجك برداشتیم. سوار وانت نیسانی

شدیم و راه افتادیم. شانس آورده بودیم. شب تاریکی بود. کمی دلهره داشتم. این

اولین مأموریت مهمی بود که مسئولیتش بر عهده ی من گذاشته می شد، اما

وقتی چشمم به چهره ی آرام قدوسی می افتاد، دلم گرم می شد. قدوسی چنان

وقار و آرامشی داشت که انگار نه انگار داشت راهی عملیاتی می شد که معلوم نبود

سرانجامش چه خواهد شد.

همه ساکت بودیم. تنها صدایی که شنیده می شد، صدای ماشین بود. راننده

فقط چراغ های كوچك را روشن کرده بود. مجبور بود آهسته حرکت کند. به دو

کیلومتری روستای حسن که رسیدیم، گفتم: «همین جا نگه دار. صلاح نیست که

بیشتر از این با ماشین برویم.»

نگه داشت. چراغ سقف ماشین را روشن کردم و برای آخرین بار، كالك

منطقه را مرور کردیم.

— یادتان باشد که احتمال درگیری در عملیات امشب، بسیار زیاد است. خیلی

باید هوشیار باشیم. مهم ترین نکته ای که باید رعایت کنیم، سرعت عمل است.

این طور که حسن گفت، نگهبان ها مرتب به پل سرکشی می کنند. زمان کمی

خواهیم داشت. بعد از این که رسیدیم به پل، هرکدام فقط پنج دقیقه وقت داریم

که مین را کار بگذاریم. فقط پنج دقیقه. یادتان نرود.»

پایاده شدیم. به راننده گفتم: «ماشین را از جاده خارج کن. باید رویش را

بپوشانیم.»

پیچید تو گودی زیر جاده. شروع کردیم به کندن علف های بلند حاشیه ی

جاده. زمین خیس بود و علف ها به راحتی کنده می شدند. چیزی نگذشت که

ماشین را به طور کامل استتار کردیم و بدون آن که حرف بزنیم، راه افتادیم طرف روستای حسن. به نزدیکی روستا که رسیدیم، کوله ام را در آوردم و گذاشتم رو زمین. گفتم: «شما همین جا منتظر ما بشوید. بهتر است از سر جایتان تکان نخورید. بلند هم نشوید. سگ ها متوجه مان می شوند.»

سیاهی خانه های روستا، جلوی چشمان بود. حدود صد متر با روستا فاصله داشتیم. آرام آرام راه افتادم طرف روستا. مواظب بودم که هیچ سروصدایی ایجاد نکنم. عراقی ها درست روبه روی روستا مستقر بودند و دنباله ی مواضع شان تا آن طرف روستای حاج غالب، کشیده شده بود.

به خانه ی حسن که رسیدم، کلاشم را انداختم پشتم. برای آخرین بار دوروبرم را نگاه کردم و از دیوار حیاط بالا رفتم. کلوخی کنده شد و افتاد پایین. کمی مکث کردم تا ببینم کسی متوجه ی صدا می شود یا نه. خبری نشد. از آن طرف دیوار پریدم پایین و نوک پا نوک پا رفتم طرف اتاق حسن. اتاق تاریک بود. با انگشت، آهسته زدم به در و منتظر شدم. در باز شد و لوله ی کلاشی بیرون آمد. گفتم: «منم حسن!»

در را به طور کامل باز کرد و در آغوشم گرفت.
- بچه ها کجا هستند؟

- بیرون. حسین مریض شده. نتوانست بیاید.

حسن مدتی ساکت شد. غمی چهره اش را پوشانده بود بعد گفت: «بهتر است بیایند تو و برای آخرین بار همه چیز را مرور کنیم.»
در حیاط را باز کردیم و با احتیاط رفتیم سراغ بچه ها. وقتی به اتاق برگشتیم حسن فتیله ی فانوس را بالا کشید و من کالك را پهن کردم رو زمین و حدود پنج دقیقه، دوباره بچه ها را توجیه کردم.

- از آن طرف به پل نزدیک می شویم. این جوری بهتر است. انتظارش را کمتر خواهند داشت. مسأله ی دیگر دور زدن پل است که باید از دور، صورت بگیرد. یعنی باید قبل از رسیدن به پل، نیم دایره ای بزنیم و خودمان را برسانیم آنور.

حسن گفت: «این جوری به مقر اصلی شان خیلی نزدیک می شویم.»
گفتم: «چاره ای نیست.»

و چشمم افتاد به قیافه ی بشاش قدوسی. چنان شاد بود که انگار داشت به عروسی می رفت.

از روستای حسن که خارج شدیم، لابه لای علف ها شروع کردیم به حرکت و

بعد از یکی دو ساعت به نزدیکی حاج غالب رسیدیم. آن جا کانال آبی وجود داشت که از کرخه سرچشمه می گرفت. کناره ی کانال را در پیش گرفتیم و در حالی که نگاه مان به پل بود، آن را دور زدیم و خودمان را دوباره رساندیم به نزدیک کانال. حسن گفت: «همین جا منتظر بشوید تا من بروم و سروگوشی آب بدهم. مواظب سگ ها باشید. کوچک ترین صدایی بشنوند، شروع می کنند به پارس کردن و همه ی عراقی ها را می ریزند این جا.»

ما دراز کشیدیم روی زمین و حسن جلو رفت. مدتی بعد، برگشت و گفت: «از نگهبان ها خبری نیست ولی حتماً گشتی ها می آیند و به پل سر می زنند. قبل از آمدن شان باید کار را تمام کنیم.»

گفتم: «بسم الله! قرار پنج دقیقه، یادتان نرود.»

خمیده خمیده به پل نزدیک شدیم. از سگ ها خبری نبود. صدای کوبش آب بر لوله ها، تنها صدایی بود که به گوش می رسید.

به دهانه ی پل که رسیدیم، به حسن گفتم: «تو برو تأمین آن طرف پل را بر عهده داشته باش. حواست به همه جا باشد.»

حسن سری تکان داد و در تاریکی گم شد. یکی دیگر از بچه ها را هم گذاشتم این طرف دهانه. بعد رفتیم روی پل. لحظه ای طرف روستا را نگاه کردم. خبری نبود. سگ ها بویی نبرده بودند. صدای پارسی نمی آمد. قدوسی و یکی از بچه ها رفتند آن طرف پل. من و دوستم تا وقتی که آن ها از پل نگذشته بودند، دست مان روی ماشه ی اسلحه هامان بود، اما وقتی بی آن که حادثه ای رخ بدهد، از روی پل گذشتند، نشستیم روی زمین. سر نیزه هامان را در آوردیم و شروع کردیم به کندن خاک. بعد، وقتی زمین به اندازه ی کافی گود شد، مین های سنگین را از کوله هامان در آوردیم و چال کردیم و به سرعت خاک را ریختیم روی مین. کار تمام شده بود. چیزی از زمان تعیین شده باقی نمانده بود. سرم را که بالا آوردم، صدای پارس سگی شنیده شد. يك آن بهتم زد. صدا از طرف روستا می آمد. چشم دوختم به آن سوی پل. از قدوسی و همراهش، خبری نبود. دوباره طرف روستا را نگاه کردم. حالا، صدای سگ دیگری هم به گوش می رسید. صداها داشتند نزدیک می شدند. کسی تو تاریکی شکل گرفت. حسن بود. آهسته گفت: «صدای پارس سگ ها را شنیدی؟ گشتی ها دارند از راه می رسند.»

گفتم: «کار ما تمام شد.»

سیاهی دیگری نزدیک می شد. از آن سوی پل می آمد. ازش پرسیدم: «پس

قدوسی کو؟»

گفت: «هنوز کارش تمام نشده.»

گفتم: «شما اطراف پل موضع بگیرید.»

بچه ها پراکنده شدند. طول پل را نیم خیز طی کردم و رسیدم بالا سر قدوسی.

- چرا نمی آیی محمود؟

گفت: «هنوز کارم تمام نشده. این جا بدجوری سفت است.»

گفتم: «ولش کن! گشتی ها دارند می رسند.»

گفت: «الان تمام می شود.»

نشستم کنارش. داشت با آرامش، چاله را گود می کرد. دوروبرم را نگاه کردم.

صدای پارس سگ ها، بلندتر از قبل به گوش می رسید. قدوسی مین را چال کرد و

خاک ریخت رویش. حالا داشت با پشت دست، خاک را می کوبید. چنان آرامشی

داشت که انگار حرفم را نشنیده بود.

گفتم: «بجنب محمود! بجنب!»

گفت: «نباید ردی از خودمان بر جای بگذاریم.»

سرانجام، کارش را تمام کرد. به سرعت از پل گذشتیم و خودمان را رساندیم

به بچه ها. دیگر چیزی به رسیدن گشتی ها باقی نمانده بود. به سرعت سرازیر

شدیم طرف روستای حسن. توی راه به حسن گفتم: «من برایت خیلی نگران

هستم. می ترسم با این کارهایت، خانواده ات را هم به خطر بیندازی. بهتر نیست

آن ها را به جای امنی ببری؟»

گفت: «نه، در آن صورت نمی توانم راحت این جاها رفت و آمد کنم. آن ها

خودشان این وضع را پذیرفته اند.»

جلوی روستا، یکی یکی حسن را در آغوش گرفتیم تا از او جدا شویم. فکر

می کردیم می رود طرف خانه شان، اما حسن گفت: «دلم برای حسین تنگ شده

است. من هم با شما می آیم.»

گفتم: «برو استراحت کن! فردا حسین را می بینی.»

گفت: «نمی توانم تا آن موقع صبر کنم.»

گفتم: «الان حسین خواب است. تب شدیدی داشت. حال خودش را

نمی فهمید.»

حسن لبخند زد: «حسین و خواب؟! آن هم وقتی که نیروهایش را برای چنین

عملیاتی فرستاده؟ من مطمئن هستم که او بیدار است، حتی اگر تب چهل درجه

هم داشته باشد.»

نمی شد راهی کش کرد که برود. با هم آمدیم تا کنار ماشین. سوار شدیم و برگشتیم به مقر. حسن اشتباه نکرده بود. حسین بیدار بود و چشم به راه ما.
- چه کار کردید؟ مأموریت موفقیت آمیز بود؟
- از این بهتر نمی شد.

- امیدوارم نتیجه ی خوبی هم داشته باشد.

- حتماً همین طور خواهد بود. با آن وسواسی که محمود کار می کرد، بعید می دانم چیزی از روی پل بگذرد و جان سالم به در ببرد. تو آن هیرو ویر که نزدیک بود عراقی ها سر برسند، حتی از جارو کردنش هم دست برداشت.
لبخند شیرینی بر لبان حسین نشست. گفت: «دستتان درد نکند. حیف که نتوانستم همراهتان بیایم.»

قدوسی گفت: «خیلی کار می کنی حسین. به فکر خودت نیستی، به فکر ما باش. آدم احتیاج به استراحت هم دارد. ماشین نیست که بتواند شبانه روز بدود و هیچیش نشود.»

حسین گفت: «ببین کی دارد به من راه و چاه نشان می دهد! تو اگر راست می گویی، چرا خودت یک جا قرار نمی گیری؟ تازه، من که چیزیم نیست. کمی سرما خورده ام. همین. تقصیر باران دیروز بود.»
بعد کمی از این در و آن در صحبت کردیم و آخر سر، حرف کشید به اهواز رفتن حسین.

- راستی چه خبر بود؟ چرا تو را خواسته بودند اهواز؟
- ارتش یک عملیات گسترده در پیش دارد. ما هم باید از همه نظر آماده باشیم.

- وظیفه ی ما مشخص شده؟

- نه. اگر وظیفه ای به ما محول کنند، احتمالاً به عنوان نیروی پیاده، عمل خواهیم کرد.

- یعنی هنوز بود و نبود ما در عملیات مشخص نشده؟

- نه. ولی در جلسه ی امروز مشخص می شود. به بچه ها بگویید همه دم دست باشند و هیچ کس نرود اهواز.

- چشم!

کمی دیگر حرف زدیم و بعد آماده شدیم برای نماز صبح. چیزی به اذان

نمانده بود. بعد از اذان سرجاهامان دراز کشیدیم تا کمی استراحت کنیم. تازه چشم هایم گرم خواب شده بود که با صدای انفجاری از خواب پریدم. شنیدن صدای انفجار در آن موقع، کمی به تعجبم انداخت. عراقی ها مرتب شهر و اطراف آن را می کوبیدند. اما تا آن روز، سابقه نداشت که صبح به آن زودی، گلوله ای شلیک کنند. در آن ساعات، چنین به نظر می رسید که انگار آتش بسی ناگفته به وجود آمده است. این وضع طبیعی هم بود. در آن سرمای صبحگاهی، عراقی ها حالش را نداشتند که بروند پای قبضه. دلیلی هم برای این کار وجود نداشت. آن ها هر لحظه که اراده می کردند، می توانستند این کار را بکنند.

خواب از سرم پریده بود. آدمم بیرون. هوا روشن شده بود و مه رقیقی همه جا را پوشانده بود. از نگیبان پرسیدم: «تو هم صدای انفجار را شنیدی؟»
گفت: «آره.»

گفتم: «پس من اشتباه نکرده ام. صدا از کدام طرف آمد؟»

گفت: «از طرف کرخه.»

گفتم: «صدای توپ بود؟»

گفت: «فکر نکنم.»

مدتی بعد، حسین برای شرکت در جلسه ای که حرفش را می زد، به طرف سوسنگرد حرکت کرد. با بالا آمدن آفتاب، مه صبحگاهی هم از بین رفت و حسن که به تازگی راهی روستایشان شده بود، آمد توی مقر. خوشحالی از سرور و پیش می بارید.

- متوجه ی قضیه شدید؟

- کدام قضیه؟

- پل منفجر شد.

حلقه زدیم به دورش. گفتم: «راست می گویی؟ پس آن انفجار صبح...»

گفت: «آره، صدای انفجار پل بود.»

- چی رفته روی مین؟ متوجه شدی؟

- آره. از اهالی روستای حاج غالب، خبر را گرفتم.

- خب!

- يك کامیون پر از نیرو رفته رو مین.

صدای تکبیر بچه ها بلند شد.

- کسی هم کشته شده؟

- آره. این جور که می گویند، بیش از ۲۰ نفر کشته شده اند. تازه، این همه ی ماجرا نیست. یک جیب و یک لودر هم که پشت سر کامیون بوده اند، منفجر شده اند.

دیگر خوشحالی مان حدی نداشت. (شاید انفجار پل، کاری ترین ضربه ای بود که دشمن از ما می خورد، اما این همه ی ماجرا نبود. ما از انهدام پل روستای حاج غالب، استفاده های دیگری هم بردیم. از یک طرف حسین با طرح این مسأله، توانسته بود فرماندهان ارتش را نسبت به توانایی ما مطمئن کند. - طوری که مسؤولیت کل اطلاعات عملیات را به ما سپردند. - از طرف دیگر، در روز اول عملیات، یعنی ۱۵ دی ماه، وقتی تیپ همدان از محور سوسنگرد وارد عمل شد، عراقی ها بدون مقاومت، به سرعت عقب نشینی کردند تا از پل روستای حاج غالب بگذرند و جانشان را در ببرند. آن ها هیچ نمی دانستند که پل از بین رفته، برای همین هم در کمین نیروهای پیاده سپاه و تانک های ارتش افتادند و بدشمنی شان وقتی کامل شد که در همین منطقه، تیپ قزوین هم با ما دست داد.)

به هر حال، من خودم را ملزم کرده ام تا آن جایی که می توانم، توالی زمانی را حفظ کنم و تا پایان نیز، چنین تلاشی خواهم داشت:
آن روز بعد از این که حسین از جلسه برگشت، گفت: «خبر خوشحال کننده ای برایتان دارم.»

و در آن روز، دومین باری بود که خبر خوشحال کننده می شنیدیم.
- تکلیف ما روشن شد. قرار است ۳۰۰ نفر از بچه های سپاه، به عنوان نیروی پیاده وارد عملیات بشوند.

- پس عملیات قطعی است؟

- بله! دو تیپ از ارتش در شمال سوسنگرد و جنوب هویزه مستقر شده. هدف در درجه ی اول تصرف پادگان حمید و در نهایت فتح خرمشهر است. این اولین عملیات مهم نیروهای ما خواهد بود.

- گفتی ۳۰۰ نفر؟ ولی ما که ۶۲ نفر بیشتر نیستیم.

- درست است. ولی نیروهای داوطلب وارد اهواز شده اند. امشب بچه های اصفهان و مسجد سلیمان وارد هویزه می شوند.

- سلاح و مهمات چی؟

- چیز زیادی گیر ما نمی آید، ولی شاید بتوانم تعداد آر - پی - جی ها را از دو تا

به شش هفت تا برسانم.

- ما کجا باید مستقر بشویم؟

- ما به اتفاق نیروهای تیپ زرهی قزوین، در امتداد کرخه کور مستقر می شویم و بعد از شروع عملیات، به طرف «ابوسعبد» پیشروی می کنیم. تیپ همدان هم در محور سوسنگرد، قرار است وارد عمل بشود و بعد از تصرف مواضع اش، در کنار روستای حاج غالب، به ما و تیپ قزوین ملحق شود. این جا محلی است که باید در آن، برای شروع شدن مرحله ی دوم عملیات صبر کنیم.

گفتم: «یعنی دو کیلومتری جنوب غربی هویزه؟»

حسین گفت: «همین طور است.»

محمود گفت: «از آر - پی - جی هامان یکی اش خراب است. هنوز ۲۱ نفر هم بدون اسلحه هستند.»

حسین گفت: «اسلحه تقاضا کرده ام. به زودی می رسد. یادتان باشد این مهم ترین عملیاتی است که از ابتدای جنگ تا به حال، قرار است انجام بگیرد. من احتیاج به فداکاری تک تک شما دارم. هرکس نمی تواند یا نمی خواهد در این حمله شرکت کند. همین الان بگوئید. به اندازه ی کافی نیروی داوطلب وجود دارد که جایش را پر کند. یکی دو ساعت دیگر، نیروهای کمکی می رسند.»

بچه های یکی یکی به صدا در آمدند.

- چه می گویی سید؟! ما هفته هاست که منتظر عملیات هستیم. آرزوی تک تک ماست که در این حمله شرکت کنیم.

ساعتی بعد، بچه های اصفهان با چند اتوبوس از راه رسیدند. اسلحه و لباس هم به اندازه ی کافی، برای مان ارسال کردند.

حسین سر از پا نمی شناخت. مرتب اینور و آنور می رفت و کارها را ردیف می کرد. گفتم: «شب سختی را در پیش خواهیم داشت. کمی استراحت کن.»

گفت: «استراحت؟! به اندازه ی کافی استراحت کرده ام. حالا وقت عمل است. آر - پی - جی ها را امتحان کردید؟»

گفتم: «قدوسی امتحان شان کرد. همه شان سالم هستند.»

گفت: «به ماشین برس! به محض تاریک شدن هوا، اولین گروه را راهی می کنیم.»

گفتم: «کجا باید مستقر بشوند؟»

گفت: «دو کیلومتری هویزه.»

رفت طرف اتاقش تا با اهواز تماس بگیرد. شتاب مشتاقانه ای در حرکاتش دیده می شد. یاد آن روز افتادم که رفته بودیم سوسنگرد. شهر زیر آتش شدید خمپاره ها بود. از همه جا دود و گرد و خاک بلند می شد. خمپاره ها در اطراف مان به زمین می نشستند و صدای فروفر ترکش ها، لحظه ای قطع نمی شد. حسین بدون توجه به انفجارها، جلو می رفت. انگار نه صدای سوت نزدیک شدن خمپاره ها را می شنید و نه انفجارها را می دید. نگاهش به مقابل خیره شده بود. انگار چیزی را می دید که دیگران نمی توانستند ببینند.

درست وسط خیابان بودیم. داد زدم: «حسین، بدجوری دارند می زنند. بیا پناه بگیریم.»

اما او انگار صدایم را نشنید. کم کم متوجه شدم که دارد با چیزی حرف می زند. رد نگاهش را گرفتم. چیزی دیده نمی شد. ناباورانه چشم دوختم به صورتش و گوش تیز کردم. «چرا آن جا، چرا این جا؟ درست جلوی من بخور، چرا طفره می روی؟»

تعجب کردم. مدتی طول کشید تا بفهمم که دارد با خمپاره ها صحبت می کند و از آن ها می خواهد که جلوی پای او به زمین بخورند... غروب که شد، در مقر سپاه جای سوزن انداختن نبود. نماز آن شب، حال و هوای دیگری داشت. یک برادر روحانی هم آمده بود که سخنرانی شورانگیزی ایراد کرد. بعد حسین از من پرسید: «ماشین رو به راه هست؟» گفتم: «آره سید!»

رفت طرف بچه های اصفهان. آن ها داشتند کوله هاشان را می بستند و آماده می شدند برای سوار شدن به ماشین ها. فرمانده شان، حسین را که دید گفت: «شب سردی است.»

حسین به شوخی گفت: «به زودی به اندازه ی کافی برای مان آتش روشن می کنند که گرم بشویم. برادرها را به اندازه کافی توجیه کرده اید؟» - تا حدودی! می دانند که در سمت راست و در طول جاده مستقر خواهند شد. توضیحات بیشتر را گذاشتم برای محل.

حسین گفت: «اگر آماده حرکت هستید، ماهم با شما می آییم.»

همه سوار ماشین ها شدیم و با چراغ های خاموش، راه افتادیم. ماه تازه می خواست طلوع کند. تقریباً بدر کامل بود. هوا همچنان ابری بود و سوز سردی از طرف هور می وزید. حسین آر - پی - جی اش را میان پاهاش نگه داشته بود و زل

زده بود به جاده. گفتم: «تو فکری سیدی؟»

گفت: «وقتی وارد هویزه شدم، تصمیم گرفتم هرچه از قرآن و نهج البلاغه فرا گرفته ام، در عمل پیاده کنم. حالا احساس می‌کنم که روز پرداخت نزدیک است و به زودی، پاداش خود را دریافت خواهم کرد.»

این حرف‌ها را یک جور عجیبی گفت. نمی‌دانم در قلبش چه می‌گذشت، اما احساس می‌کردم که کم‌کم دارد به یک نوع خلوت‌گزینی با خدایش می‌رسد که پیش از آن سابقه نداشت.

رسیدیم به محل موردنظر. همه پیاده شدند. حسین بچه‌ها را جمع کرد کنار جاده.

– الان ما در ۲ کیلومتری هویزه هستیم. روبه رومان سوسنگرد و کرخه قرار دارد، سمت چپ مان رودخانه نیسان و در نهایت هورالهوریه و سمت راست مان هم حمیدیه است. دشمن تا چندوقت پیش خاکریز چندانی نداشت، اما به تازگی در مناطقی، اقدام به ایجاد خاکریز کرده است. به امید خدا، عملیات فردا صبح شروع خواهد شد.

بعد از توجیه بچه‌ها، حسین به فرماندهی آن‌ها کمک کرد تا نیروهایش را در طول جاده آرایش بدهد. نفرات، با فاصله، موضع گرفتند و شروع کردند به جان پناه‌کندن.

بعد، فرمانده آن‌ها یک سری اقدامات حفاظتی را تذکر داد و حدود نیم ساعت بعد، من و حسین برگشتیم تا بچه‌های مسجد سلیمان را ببریم و سرجایشان مستقر کنیم. فرماندهی آن‌ها برادر کریم بود. یک ساعتی هم با آن‌ها بودیم و در این فاصله، نیروهایی از تهران و سبزوار و دزفول رسیدند که آن‌ها را هم به دو گروه اصلی متصل کردیم.

کارمان که تمام شد، حدود ساعت دوازده نیمه شب بود. من که در طول روز به اندازه‌ی کافی استراحت کرده بودم، داشتم از پا می‌افتادم، چه برسد به حسین. نگاهش که کردم، دیدم آثار خستگی بر چهره‌ی مبارکش پیداست. گفتم: «حسابی از پا افتادی. باید استراحت کنی. قبل از اذان صبح بیدار شده‌ای و تمام این مدت را سرپا بوده‌ای.»

لبخند زد. همان لبخند همیشگی. گفت: «مگه می‌شود امشب را از دست داد؟»

خیابان‌های سوت و کور و تاریک را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به مقر. قبل

از این که پیاده بشویم، صدای یکی از بچه ها بلند شد.
- سید برگشت! سید برگشت.

هیچ کس نخوابیده بود. همه منتظر حسین بودند. حسین از ماشین پیاده شد. بچه ها دوره اش کردند. انگار چندین روز بود که او را ندیده بودند. در رفتار و نگاه هاشان، مهربانی عجیبی دیده می شد. قدوسی حسین را کشید به اتاق خودش. همه جمع شدیم آن جا. قدوسی گفت: «شام خورده اید؟»
- نه.

غفار درویشی از جایش بلند شد. گفت: «الان چیزی برایتان می آورم.»
وقتی برگشت، دو سه تا تخم مرغ آب پز و کمی نان آورده بود. من و حسین شروع کردیم به شام خوردن. شور و شوق عجیبی در وجود بچه ها دیده می شد. می خندیدند، شوخی می کردند، سر به سر همدیگر می گذاشتند. برای آن ها نیز آن شب، شب شادی بود. هرچند روز پرکاری را پشت سر گذاشته و وسایل زیادی را به خط منتقل کرده بودند، اما انگار اصلا خسته نشده بودند. یاران قدیمی حسین، مثل پروانه، دور او را گرفته بودند: یونس شریفی، جمال ده شور، قاسم نیسی، حسن بو غدار، حسین احتیاطی و...

شب خاطره انگیزی بود. شبی که هرگز آن را از یاد نخواهم برد. انگار دارم تك تك آن عزیزانی را که حالا دیگر بیشترشان در میان ما نیستند، جلوی چشم می بینم که مشغول نوشتن وصیت نامه، یا تمیز کردن اسلحه یا چیدن وسایل در کوله هاشان هستند. همین جور داشتیم حرف می زدیم و می خندیدیم که ناگهان حسین گفت: «بچه ها! آب گرم داریم؟»

گفتم: «آب گرم می خواهی چه کار؟»

گفت: «می خواهم حمام کنم.»

گفتم: «تو این سرما؟»

و بلافاصله اضافه کردم: «فردا عملیات است. حسابی گردوخاک بلند می شود.

خاکی می شوی.»

گفت: «می دانم.»

گفتم: «و با این حال باز هم می خواهی حمام کنی؟ مگه قرار است بروی تهران؟»

حسین ز زیر خنده. از ته دل می خندید. آن قدر خندید که ما هم به خنده افتادیم. بعد ساکت شد. گفت: «فردا به تهران نمی روم، به جای مهم تری می روم.»

- کجا؟

- ملاقات خدا!

ناگهان سکوت سنگینی اتاق را فراگرفت. این جمله را با اطمینان زیادی گفته بود. همه چشم دوخته بودند به صورت حسین. هیچ کس نمی دانست که چه باید بگوید. نگاه های سرگردانی که به همدیگر می انداختیم، نشانگر این مسأله بود بعد به يك باره غفار سکوت را شکست.

- بگذار ببینم چه کار می شود کرد.

از جایش بلند شد. رفت بیرون. چیزی نگذشته بود که برگشت. گفت: «به اندازه ی دوش گرفتن آب گرم نداریم.»

حسین گفت: «چه قدر هست؟»

غفار گفت: «يك كتری!»

حسین گفت: «همان هم بد نیست. لااقل می توانم سرم را بشویم.»

غفار دوباره بیرون رفت و با يك كتری آب و لرم و يك تشت پلاستیکی برگشت. حسین از جایش بلند شد.

- بیرون می شستم...

- نه، بیرون سرد است.

نشست پای تشت. یکی از بچه ها جلو رفت.

- بده من بریزم.

غفار کتری را نداد. انگار نمی خواست سعادت آب ریختن بر سر حسین را از دست بدهد. حسین، سرش را جلوی تشت خم کرد. غفار آرام آرام شروع کرد به آب ریختن. ما دور تا دور نشسته بودیم و آن ها را نگاه می کردیم.

کار که تمام شد، حسین با چفیه اش شروع کرد به خشك کردن سرش. دوباره لبخند زیبا، چهره اش را نورانی کرده بود.

- هرچه لباس نو تو انبار داریم، بیاورید.

- برای چه؟

- لباس هاتان را عوض کنید.

- ما که هنوز لباس مان پاره نشده.

- اشکالی ندارد.

یکی دو تا از بچه ها رفتند و گونی لباس ها را آوردند. همگی لباس نو پوشیدیم. ساعت حدود يك و نیم بعد از نیمه شب ۱۵ دی ماه ۱۳۵۹ بود. حسین

گفت: «حالا بروید و تا نماز صبح استراحت کنید.»
راه افتادیم طرف اتاق هامان.

صبح هوا مه آلود بود، اما می دانستیم که با بالا آمدن خورشید، مه از بین خواهد رفت. حسین چفیه اش را پیچیده بود دور گردنش. بعد از صبحانه، آماده حرکت شدیم. ستون ها به سوی خط راه افتادند. کمی که رفتیم، من و حسین و چند نفری که با هم توی يك ماشين بودیم، به سوی قرارگاه ارتش رفتیم. حسین جلوی سنگر فرماندهی ارتش پیاده شد تا هم بی سیم بگیرد و هم آخرین هماهنگی ها را با فرماندهان ارتش انجام بدهد.

وقتی برگشت، به سرعت خودمان را رساندیم به بچه ها، همه سر جای شان مستقر شده بودند. حسین از ما جدا شد و رفت که به نیروها سرکشی کند. وقتی برگشت، ساعت از هشت گذشته بود. گفت: «آماده باشید. چیزی به شروع حمله نمانده.»

و زل زد به دشت رو به رو. مه عقب نشینی کرده بود. خورشید از پشت سرمان می تابید و دشت صاف را تا جایی که چشم کار می کرد، می توانستیم ببینیم که در آن جان پناهی نبود جز خارهای سی - چهل سانتی که این جا و آن جا روییده بودند. سکوت مرموزی بر دشت حاکم شده بود. جلوتر، عقاب تتهایی بر مزار دشت می چرخید و آن دورها، چند لکه ابر سفید روی زمین سایه انداخته بود.

گفتم: «این سکوت به نظرت کمی مشکوک نیست؟»

گفت: «چه طور مگه؟»

گفتم: «عراقی ها هیچ گلوله ای شلیک نمی کنند. فکر نمی کنی به انتظارمان نشسته باشند؟»

گفت: «جابه جایی با نهایت دقت و احتیاط انجام گرفته. فکر نمی کنم عراقی ها بویی برده باشند. انتظارش را هم ندارند. پیش بینی من این است که حسابی غافل گیر بشوند.»

بی سیم چی به سرعت داشت می آمد طرف حسین. چشم دوختیم به او.
گفت: «رمز عملیات را اعلام کردند.»

چشم دوختم به صورت حسین. گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.» و آر - پی - جی اش را در مشت فشرد.

- حرکت کنید عزیزان من!

صدایش وقار و سنگینی خاصی داشت. کلاشم را مسلح کردم. به يك باره

همه از جا کنده شدیم. حسن که صبح زود جلو رفته بود، وضعیت دشمن را عادی گزارش کرده بود. با این حال، امید زیادی به غافل گیر شدن آن ها می رفت و برای همین هم قرار شده بود که بدون سروصدا به دشمن نزدیک بشویم. تا پانصد متری مواضع دشمن، همه چیز آرام بود و صدایی شنیده نمی شد مگر صدای پاها و صدای تلق و تلوک تجهیزات و صدای خرد شدن خارهای خشک و صدای ضربان قلب. که انگار در سرم می کوبید. بعد به يك باره تیرباری، از جلوی روی مان به غرش درآمد و يك لحظه حسین را دیدم که به سوی بی سیم می رفت و بعد صدایش را شنیدم. - متوجه مان شدند... توپ خانه... توپ خانه... صدایم را می شنوید جناب سرهنگ رادفر؟

ردیفی از گلوله، از بالای سرمان گذشت و بلافاصله، دو خمپاره ۶۰ به نزدیکی مان خورد. مجبور شدیم نیم خیز بشویم. چیزی نگذشت که «آتش تهیه»ی نیروهای خودی شروع شد. تانک های تیپ زرهی قزوین هم شروع به تیراندازی کردند. گلوله ها نعره زنان از بالای سرمان می گذشتند و به سوی عراقی ها می رفتند. همین طور دودو گرد و غبار بود که از پشت خاکریز عراقی ها بلند می شد. بوته ها آتش گرفته بودند. خارها می سوختند و زمین گویی شخم می خورد و زیر و رو می شد. همین طور که می دویدم، گه گاه صدای حسین را می شنیدم که به آر - پی - جی زن ها دستور می داد پراکنده بشوند یا خودش را می دیدم که مشغول شلیک است یا داد می زند و امدادگر را به کمک مجروحی می خواند یا می دود یا می خزد. و همه ی این ها را طوری می دیدم که انگار نمی شد مطمئن شد هستند یا نه؛ جهت باد از غرب به شرق بود و دود و گرد و خاک پشت خاکریز را به سوی ما هم می آورد. و این جوری بود که گویی همه چیز را تکه تکه می دیدم یا تنها بخشی از آن را می دیدم. کسی از بغل دستم می گذشت. يك لحظه از میان دود و غبار، می توانستم قدوسی را از ژ - ۳ تا شویش تشخیص بدهم. کسی داد می زد: اینور، سنگر تیربار اینور است. بزنش! يك لحظه می توانستم حکیم را ببینم. کسی داد می زد: موشك! به من موشك برسانید. يك لحظه می توانستم غفار را ببینم...

وقتی به بالای خاکریز دشمن رسیدم، هنوز بیشتر از يك خشاب، تیر شلیک نکرده بودم. آتش توپ خانه که در لحظات شروع عملیات، متوجه ی خط مقدم عراقی ها بود، حالا ادوات آن ها را نشانه رفته بود تا زمین گیرشان بکند. خط مقدم

عراقی ها خلوت بود. آن هایی که زنده مانده بودند، دست هاشان را برده بودند بالا. عده ای هم در سنگرها، انتظارمان را می کشیدند. این جا و آن جا، خودروها و تانک های سوخته دیده می شد. یک جیب تفنگ ۱۰۶، در سمت راست، آتش گرفته بود. حلقه ی آتش، لاستیک ها را در برگرفته بود، اما خود تفنگ هنوز سالم بود یا این طور به نظر می آمد. دلم می خواست می توانستم آن را از میان آتش نجات بدهم و رویش را برگردانم طرف عراقی ها.

هنوز به سختی می توانستم باور کنم که توانسته ایم خط عراقی ها را درهم بشکنیم.

صدای حسین در طول خاکریز می پیچید.

— اگر کسی قصد تسلیم شدن داشت، بهش فرصت بدهید. بگذارید بیاید جلو...

- اسیرها را جمع کنید يك جا...

بی سیم چی، گوشی را داد به حسین. چهره ی حسین به خنده باز شد. خبر را برای مان تکرار کرد.

— جبهه ی اصلی دشمن در حوالی روستای «علمی» و «حاج بدر» بدون کوچک ترین مقاومتی تسلیم شده اند.

در آن لحظات، جز شکر کردن کاری از ما بر نمی آمد. اگر خواست خدا نبود، مگر می شد عراقی های تا بن دندان مسلح را به این راحتی، واداشت به تسلیم شدن؟

— به همه ی سنگرها سرکشی کنید. ببینید اگر کسی توی آن ها قایم شده، بیاوریدش بیرون. باید اسیرها را بفرستیم عقب.

صدای بی سیم لحظه ای قطع نمی شد و خبر از پیروزی های شگفت انگیز می داد. تیپ همدان از نزدیکی سوسنگرد حرکت کرده و در روستای حاج غالب نیروهای در حال عقب نشینی عراق را گیر انداخته بود.

حسین با فرماندهی تماس گرفت.

— ما می خواهیم به سوی خاکریز دوم برویم. نیاز به آتش تهیه ی سنگین داریم، می خواهیم کاری کنید که عراقی ها نتوانند سرشان را از روی زمین بلند کنند.

از آن سوی خط، قول مساعد دادند. منتظر اجرای متمرکز آتش شدیم و بعد حرکت کردیم. خاکریز دوم، راحت تر از اولی به تصرف درآمد. یکی از چند تانکی

که هنوز مقاومت می کرد، توسط آر - پی - چی زن همان به آتش کشیده شد و نفرات دیگر عراقی ها، به سرعت خودشان را تسلیم کردند. انگار منتظر بهانه یا اشاره ای بودند برای تسلیم شدن.

کمی بعد، نیروهای زرهی تیپ قزوین هم پیش روی کردند و در طول خاکریز، آرایش گرفتند. کم کم داشت فرصتی پیش می آمد که یاران قدیمی حسین، او و همدیگر را پیدا کنند.

- خسته نباشی سید!
- شما خسته نباشید.

- کی حرکت می کنیم طرف پادگان حمید؟
- فعلا همین جا باید مستقر بشویم.

- مگه قرار نبود عملیات تا فتح پادگان حمید ادامه پیدا کند؟
- چرا، ولی برادران ترجیح داده اند این کار را برای فردا بگذارند.
- پس برای امروز کارمان تمام است؟
- بله، برای خودتان جان پناه بکنید و موضع بگیرید.

یکی از بچه ها گفت: «تازه ساعت دو بعدازظهر است. تا فردا از بی کاری حوصله مان سر می رود.»

حسین گفت: «پیش بینی ما، يك عملیات هشت ساعته بود. تازه آن هم برای رسیدن به ده کیلومتری هویزه، یعنی به «ابوسعبد»، نه به این جا، ولی همان طور که شاهد بودید، در عرض يك ساعت به ابوسعبد رسیدیم. تعداد غنایم و اسرا بیش از حد انتظار است. باید اوضاع را کمی جمعوجور کرد.»

- چه قدر اسیر گرفته شده؟
- این طور که به من گفته اند، تا به حال بیش از ۹۰۰ نفر شمارش شده اند.

- پس امشب را همین جا هستیم؟
- چشم دوخته بود به دشت. گفت: «بله. مرحله ی اول عملیات تمام شد. آیا این جا طاهره نیست؟»

برگشته بود و حسن را نگاه می کرد. لحنش طوری بود که گویی سؤال نمی کرد و تنها می خواست بر چیزی تأکید کند.

حسن گفت: «چرا، خودش است. شب ها طور دیگری به نظر می رسد.»

حسین گفت: «عجب!»

و دوباره زل زد به دشت.

آن روز نیروها در همان جا مستقر شدند. قرار شد روز دیگر، مرحله ی دوم عملیات شروع بشود و در صورت موفقیت، تا فتح خرمشهر ادامه پیدا کند. این خبر بچه ها را خیلی بی تاب کرده بود و با بی صبری منتظر شروع مرحله ی بعدی عملیات بودند. آن شب، شب خیلی سردی بود. حسین پیراهنی را که از دوستش (حسین احتیاطی) قرض کرده، زیر لباس فرمش پوشیده بود. برای ماندن، تدارك كافی دیده نشده بود. عراقی ها هم به نظر نمی آمد به این سرعت، توان پاتك زدن را داشته باشند. برای همین هم قرار شد عده ای از بچه ها همان جا بمانند و تعدادی هم به روستاهای اطراف برگردند.

شیشه ی جلوی تتها وانت ما شکسته بود. وقتی داشتیم به سوی یکی از روستاها می رفتیم، باد سردی تو ماشین پیچیده بود. تازه راه افتاده بودیم که کسی را توی راه دیدیم. چهره اش آشنا به نظر می رسید. حسین که خودش رانندگی می کرد، ماشین را نگه داشت و پایین آمد. مردی که کنار راه ایستاده بود، حاج شویش بود. از اقوام حسن. حاج شویش هم مدتی بود به جمع بسیجی ها پیوسته بود و آن روز هم در عملیات شرکت داشت. حاجی وقتی حسین را شناخت، او را در آغوش گرفت. گفت: «تبريك می گویم سید. این پیروزی بزرگ، قلب همه را شاد کرد.»

حسین گفت: «باید به خودتان تبريك بگویید. بی همراهی امثال شما و حسن، ما کاری از پیش نمی بردیم ولی این تازه اول راه است. ما تا پیروزی نهایی، خیلی فاصله داریم. پیروزی نهایی ما وقتی خواهد بود که با همین تانك های غنیمتی، ملت مظلوم عراق را از دست بعثیان کافر نجات بدهیم و قدم بر کربلای معلی بگذاریم.»

حاجی خیلی خوشحال شد. داشت می رفت که به خانه اش سر بزند. او را هم سوار کردیم و راه افتادیم.

صبح زود به مواضع خود برگشتیم. تازه مستقر شده بودیم که آتش شدید دشمن شروع شد. ما در حفر روباه هایی که کنده بودیم، پناه گرفتیم و منتظر شدیم که آتش فروکش کند، اما آتش نه تنها فروکش نکرد که بیش از پیش، شدت گرفت، طوری که کسی نمی توانست از جایش تکان بخورد. گلوله های توپ، مین، کاتیوشا و خمپاره های شصت و هشتاد و دو، زمین را زیرورو کرده بودند. چنان گردو خاکی بلند شده بود که بیش از دو - سه متر جلوتر را نمی شد دید. فکر کردم اگر تانك های عراقی خاکریز را دور زده باشند، هیچ کس متوجه ی آن ها

نخواهد شد.

يك کسی مثل گلوله از سمت چپ جاده بالا آمد و. خمپاره ای که در نزدیکی اش به زمین نشست، مجبورش کرد که شیرجه برود روی زمین. بعد بلند شد و باز دوید. از بچه های برادر کریم بود. شاید پیغامی می برد یا می رفت که کسب تکلیف کند. برگشتن بیک را ندیدم.

همین طور بلا تکلیف مانده بودیم. تانک های خودی که پشت سر ما بودند، به سوی دشمن شلیک می کردند، اما آتش آن ها در مقابل حجم گسترده ی شلیک عراقی، چنان ناچیز بود که اصلا به نظر نمی آمد. وضع بدجوری خطرناک به نظر می آمد. دود و غبار سینه ام را می سوزاند. تصمیم گرفتم، هر جوری که هست، خودم را برسانم به حسین. از جایم بلند شدم و شروع کردم به دویدن. خمپاره ای درست سرخاکریز فرود آمد و توده ای از خاک را پاشید به سرو رویم. بوی دود، بینی ام را پر کرده بود. هر جوری بود، خودم را رساندم به حسین.
- تکلیف چیه سید؟

گفت: «هنوز نمی دانم.»

- انگار می خواهند دست به ضد حمله بزنند.

- این جور به نظر می رسد.

صدای غرش متفاوتی به گوش رسید و بعد ردیفی از گلوله ها، سینه ی خاکریز را آبکش کرد. سرهامان را آوردیم پایین. حسین گفت: «همین را کم داشتیم.» و چشم دوخت به هلی کوپتری که داشت دور می شد. گفتم: «زیر این آتش تلفات مان زیاد می شود. چرا دستور پیشروی را نمی دهند؟»

گفت: «عراقی ها همه جا دارند همین آتش را می ریزند. اوضاع کمی آشفته شده. تصمیم گیری در چنین شرایطی کار سختی است.»

خمپاره ای درست پشت خاکریز فرود آمد. صدای فریادی بلند شد. متوجه نشدم که چه کسی مجروح یا شهید شد. چیزی دیده نمی شد. امدادگری به سوی مجروح دوید. حسین گفت: «می بینی؟ اینور و آنور را نمی زنند. معلوم است که گرای این جا را ثبت کرده بوده اند.»

- کدام لشکر مقابل مان قرار گرفته؟

- لشکر ۱۰ زرهی.

- حالا چه کار باید بکنیم؟

- چاره ای جز صبر کردن نداریم.

- پس من برمی گردم سر جایم.

برگشتم به حفر روباه خودم. همه منتظر دستور پیشروی بودیم. مرتب خبر می رسید که پیشروی نیم ساعت دیگر، یا یک ساعت دیگر، شروع خواهد شد، اما نزدیک ظهر شد و هنوز هیچ خبری نبود. بعد هوا پیمایهای عراقی از بالای سرمان گذشتند و شیرجه زدند سمت کرخه. کمی بعد، از سر خاکریز نگاه کردم و دیدم از دور، گردو خاک زیادی به هوا بلند می شود. آتش ما نامنظم بود و بعید به نظر می رسید که آن گردو خاک از انفجار گلوله های ما ایجاد شده باشد. دوباره خودم را رساندم به حسین.

- جلو را دیدی؟

- بله؟

- چه خبر است؟

- تانک های لشکرده هستند. دارند پیشروی می کنند.

- پس چرا توپ خانه ی ما رویشان آتش نمی ریزد؟

- توپ خانه را بمباران کرده اند.

- یعنی پشتوانه ی خودمان را از دست داده ایم؟

- پشتوانه ی ما از دست دادنی نیست. پشتوانه ی ما خداست.

آن روز هم وقتی حسین این حرف را زد، آرامش عجیبی وجودم را فراگرفت که ظاهراً با آن چه که در اطراف مان می گذشت، کاملاً تضاد داشت. هنوز از حسین جدا نشده بودم که بی سیم به صدا درآمد و از همه ی واحدها خواستند که پانصد متر عقب نشینی کنند.

حسین با تعجب مرا نگاه کرد و بعد با فرماندهی تماس گرفت.

- این چه دستوری است؟ آن هم در حالی که ما برای پیشروی آماده شده ایم؟

صدایی از آن سو گفت: «چاره ای نیست. این یک عقب نشینی تاکتیکی است.»

حالا دیگر حدودهای ساعت ۲ بعدازظهر بود و از شدت آتش دشمن کمی کاسته شده بود.

حسین گفت: «چاره ای نیست. باید پانصدمتری عقب نشینی کنیم. به همه اطلاع بدهید آماده باشند.»

- ولی سید، با این عقب نشینی، خاکریز را هم از دست خواهیم داد، عقب تر، دیگر پناهگاهی نیست.

- می دانم. ولی باید به دستور عمل کرد.

هرجوری بود، به نیروهای کریم هم که در سمت چپ جاده بودند، خبر دادیم و پانصد متر عقب نشینی کردیم. در جای جدید، فقط پشت بوته ها می شد پناه گرفت. بوته هایی که ۶۰ الی ۷۰ سانتی متر ارتفاع داشتند. بعضی از بچه ها که هنوز آتش دشمن اجازه نداده بود نماز بخوانند، در آن جا نمازشان را خواندند، هر چند که هیچ کس نمی توانست ایستاده نماز بخواند.

کمی که گذشت، محمدحسن را دیدم که به طرف حسین می رفت. گفتم: «کجا؟»

گفت: «تانک های دشمن از عقب نشینی ما استقاده کرده اند و به سرعت دارند می آیند جلو.»

ژ - ۳ تاشویش را نشانم داد.

- این دیگه به دردم نمی خورد. می روم یک آر - پی - جی پیدا کنم.

از من جدا شد. گلوله ی مستقیم تانکی در نزدیکی مان به زمین نشست. سرنیزه ام را در آوردم و شروع کردم به کندن زمین، مثل وقتی که مین چال کردیم. و حالا می خواستم چاله ای برای خودم درست کنم!

گه گاه از میان دود و غبار، تانک های خودی را می دیدم که در حال دور شدن هستند. بیش از یک کیلومتر عقب نشینی کرده بودند و هنوز هم می رفتند!

مدتی طول کشید تا بفهمیم آن ها پانصد متر را پنج کیلومتر شنیده اند! دویدم و خودم را رساندم به حسین.

- چه خبر شده سید؟ چرا تانک ها گذاشتند رفتند؟

- نمی دانم. جواب درست و حسابی نمی دهند.

- حالا چه کار باید بکنیم؟

- در هر صورت، باید جلوشان را گرفت.

چیزی نگذشته بود که غبار هم دوان دوان خودش را رساند. نفس نفس می زد و گردوخاک سر و رویش را پوشانده بود.

- ما را تنها گذاشتند. تانک های عراقی دارند به سرعت می آیند جلو.

حسین گفت: «بگویید همه ی آر - پی - جی زن ها جمع بشوند این جا؟»

و بلند شد و زل زد به عراقی ها.

- بدجوری دارند جلو می آیند. انگار خیال شان راحت شده که کسی جلودارشان نیست.

صدای تیراندازی بچه های خودمان، از دو طرف به گوش می رسید. حسین

گفت: «فایده ندارد. چاره اش فقط آر - پی - جی است. باید این تانک ها را متوقف کنیم، آگه زمین گیر بشوند، نیروهای ما دوباره می توانند حمله کنند. باید فرصت سروسامان گرفتن بهشان داد.»

قدوسی و حکیم و بچه های دیگری که آر - پی - جی داشتند، خودشان را به حسین رساندند. حسین می خواست شروع به صحبت کند که رگباری، سر پشته ی پناهگاه را تیر تراش کرد. یکی از بچه ها داد زد: «نیروهای پیاده شان هم دارند می آیند جلو.» و رگباری به سوی عراقی ها بست. من هم بلند شدم و دیدم در آن دور، عده ای از نیروهای پیاده، در پناه تانک ها جلو می آیند. نصف خشاب را خالی کردم به طرف شان. عراقی ها، پشت تانک ها پناه گرفتند.

حسین گفت: «همه موشک ها را جمع کنید این جا.»

بچه ها موشک ها و قبضه ها را آوردند. حسین گفت: «باید جلوی این تانک ها را بگیریم، اگر جلوتر بیایند، بچه ها را قتل عام می کنند.»
قدوسی گفت: «ما آمده ایم.»

حکیم داشت خرج های آخرین موشک ها را می بست.

حسین گفت: «همان طور که می بینید. تعداد تانک ها خیلی زیاد است. ما هم مهمات چندانی نداریم. بنابراین نباید چیزی را هدر بدهیم. فقط وقتی شلیک می کنید که مطمئن باشید گلوله تان به تانک می خورد. جلوتر، حدود صد متری این جا، تعدادی حفر روباه وجود دارد که خودتان دیروز کنده اید. توی این چاله ها پناه می گیریم و منتظر می شویم تا تانک ها کاملاً نزدیک بشوند.»

موشک های آر - پی - جی را بین خودشان تقسیم کردند و گوله هاشان را پر کردند. حکیم که از سر پشته نگاه می کرد، گفت: «حداقل سی تانک مقابل مان هستند.»

حسین گفت: «ما ترسی از آن ها نداریم. تا آخرین گلوله شلیک می کنیم. نتیجه هرچه بشود، مهم نیست. مهم این است که ما وظیفه مان را انجام داده باشیم. بسم الله!»

موشک آر - پی - جی را روی قبضه اش سوار کرد و بلند شد. بچه های دیگر هم بلند شدند. گلوله تانکی، آن طرف پشته، بر زمین خورد و گرد و خاک زیادی بلند کرد. رگباری که به نظر نمی آمد خیال قطع شدن داشته باشد، از بالای سرمان می گذشت.

خشابی را که خالی شده بود، عوض کردم و از جایم بلند شدم. حاج «طعمه»

هم خودش را رسانده بود. آماده حرکت شدیم. حسین گفت: «شما کجا؟»
گفتم: «مگه نمی رویم سراغ تانک ها؟»
گفت: «شما نه، فقط هفت نفری که آر - پی - جی دارند می روند.»
بهتم زد. گفتم: «چه می گویی حسین؟»
گفت: «همین که گفتم. جای چون و چرا نیست. آن جا کاری از شما بر نمی آید.
از همین موضع دفاع کنید و اگر توانستید، بچه ها را بکشید عقب.»
بغض گلویم را گرفته بود. به سختی گفتم: «حسین! هیچ می دانی چه کار
مشکلی را از ما می خواهی؟ من طاقتش را ندارم.»
گفت: «دستور را اجرا کنید. نه تنها نباید جلو بیایید که جلوی بچه ها دیگر را
هم باید بگیرید. تو و حاج طعمه مسؤول این کار هستید.»
گفتم: «من نمی توانم حسین.»
گفت: «مطمئنم که می توانی. این آخرین چیزی است که از تو می خواهم.»
به سختی می توانستم جلوی خودم را بگیرم. حسین و دوستانش داشتند به
استقبال شهادت می رفتند. گفتم: «آرزویم این بود که پیش روی تو بمیرم ولی
حالا تو از ما می خواهی که...»
خمپاره ای در نزدیکی مان به زمین نشست. گوش هایم پر از صدا شد. همه در
گردوغبار گم شدیم. به سختی می توانستم چیزی ببینم یا بشنوم. فقط صدای
رسای حسین را شنیدم که فریاد می زد: «یا علی!»
حسین، غفار درویشی، محمدعلی حکیم، محمدحسن قدوسی و سه نفر
دیگر، از پشته بالا رفتند و در دشت پراکنده شدند. آخرین نگاه شان به ما طوری
بود که انگار دیگر ما را نمی دیدند، یا انگار به کلی از دنیا بریده شده بودند.
من و دوستانم چه می توانستیم بکنیم. جز این که با سلاح های سبک،
پوشش اندکی به آن ها بدهیم؟ حالا تانک ها با شدت بیشتری ما را می کوبیدند.
تعدادی از بچه ها که فکر کرده بودند پیشروی شروع شده است، هجوم آوردند تا
دنبال آن ها بروند. داد زدم: «کسی جلو نرود. همین جا دفاع کنید! همین جا
بمانید!»
صدای خشمگینی گفت: «مگه نمی بینی؟ حسین و بچه ها رفتند جلو.»
گفتم: «همین جا بمانید، این خواست حسین است.»
به سختی می شد جلوی بچه ها را گرفت، اما هر جوری بود این کار کردیم.
بوته های اطراف مان در آتش می سوختند. نمی شد جایی را دید. همان طور که

شلیک می کردم، از روی پشته، حسین و یارانش را می دیدم که به سوی چاله ها می دوند. هرکدام از آن ها در یکی از چاله ها پناه گرفت و بعد خود حسین، اولین آر-پی - جی را به سوی تانکی که به دوپست متری اش رسیده بود، شلیک کرد. موشک به وسط دوشنی تانک خورد و تانک آتش گرفت. یاران دیگر حسین هم شلیک کردند و در عرض چند دقیقه، چهار پنج تانک به آتش کشیده شدند و پیشروی دشمن برای مدتی، متوقف شد. اما آن ها به زودی متوجه شدند که از کجا به سمت شان شلیک می شود و سر لوله ها را به طرف چاله ها گرفتند. تانک اول که شلیک کرد، سنگر غفار در دود و غبار گم شد. منتظر شدم تا غبار بنشیند تا بلکه غفار را ببینم، اما او دیگر دیده نمی شد. بچه ها دوباره شلیک کردند و چند تانک دیگر آتش گرفت. حالا تانک ها نزدیک تر شده بودند و به سوی چاله ها پیش می رفتند. اولین تانک به چاله ای که غفار در آن پناه گرفته بود، نزدیک شد و از روی آن گذشت. تیرهایی که به طرف تانک ها شلیک می کردیم، به بدنه ی آن ها می خورد و کمانه می کرد. تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که نفرات پیاده ی دشمن را عقب برانیم. حالا صحنه ی نبرد فقط در اختیار تانک ها و حسین و یارانش بود و ما گه گاه یکی از آن ها را از میان دود و غبار می دیدیم که می دویدند یا شلیک می کردند.

بچه ها مجبور بودند مرتب جا عوض کنند. گردوخاک غیرقابل تصویری از زیر شنی تانک ها به هوا برمی خاست. یکی از آن ها هم دود استتارش را باز کرده بود تا بلکه از دست آر - پی - جی زن ها در امان باشد.

همان طور که نگاهم به جلو بود، ناگهان حسین را دیدم که از جان پنااهش بیرون رفت و دوید به طرف تانکی که از روبه رو می آمد. تیربارچی تانک متوجه ی او شد، اما قبل از این که بتواند شلیک کند، حسین ایستاد. آر - پی - جی را گذاشت روی شانه اش و شلیک کرد. تانک به آتش کشیده شد، اما تانک بعدی متوجه ی حسین شده بود. سریع لوله اش را برگرداند طرف او و شلیک کرد. گلوله در کنار حسین، به زمین نشست و من يك لحظه حسین را دیدم که روی هوا بلند شد و به پرواز درآمد و چفیه ی دور گردنش بال بال خورد. بعد حسین به پشت افتاد روی زمین و چفیه اش صورتش را پوشاند. با تمام وجود داد زد:

«یا حسین! حسین! حسین!»

اما حسین دیگر از جایش بلند نشد. رگباری به سوی تانک شلیک کردم. تانک که يك راست داشت می رفت طرف حسین، راهش را عوض کرد و گلوله ای

به سمت ما شلیک کرد. مجبور شدم سرم را بزددم. یکی از بچه ها با صدای درهم شکسته ای داد زد: «حسین را زدند بچه ها! حسین را زدند.»

غوغایی بلند شد. يك لحظه احساس کردم که زمان از حرکت ایستاد. دیگر نه صدایی می شنیدم و نه کسی را می دیدم. فقط تصویر حسین جلوی چشم هایم بود که آن جا افتاده بود و هنوز جان داشت و هنوز سعی می کرد بلند شود و نمی توانست. بعد، رگباری پشت سرم را شخم زد و صدای یکی از بچه ها، مرا به خود آورد.

- نفر برها! ... نفر برها! ...

فریادش نیمه کاره ماند، چرا که گلوله ای، او را از روی پشته به پایین غلتانده بود. رو برگرداندم و دیدم چهار نفر بر، از سمت راست نزدیک می شوند. روی هر کدام يك تیربار کار می کرد. تیربارها به سرعت داشتند بچه ها را در می کردند. با شلیک کلاش و ژ - ۳، نمی شد آن ها را از حرکت بازداشت. بچه ها یکی یکی می افتادند. سعی کردم خدمه ی تیرباری را که نزدیک تر از بقیه بود بزنم و نتوانستم. بعد صدای فریادی بلند شد: «تانک ها! تانک هاما برگشتند.»

برگشتم و دیدم هفت هشت تانک از پشت سرمان نزدیک می شوند. دیدن آن ها به بچه ها روحیه داد.

- مقاومت کنید! دارد برای مان کمک می رسد.

تانک ها شروع کردند به تیراندازی، اما عراقی ها را نمی زدند، ما را می زدند. یکی از بچه ها داد زد: «این ها چرا دارند این جوری می کنند؟!»

چیزی نگذشت که متوجه شدیم، آن تانک ها هم، تانک های عراقی هستند. وقتی حواس ما به جلو بود، عراقی ها دورمان زده بودند. حالا تقریباً در محاصره ی کامل بودیم. از جلو و پشت سر، تانک ها پیش می آمدند و از سمت راست، نفر برها. به نظر می آمد کارمان تمام است، اما بچه ها دست از مقاومت نکشیده بودند و هنوز تیراندازی می کردند. همین تیراندازی ها باعث شد که عده ای از بچه های برادر کریم که در سمت چپ جاده مستقر شده بودند، بتوانند عقب نشینی کنند. با نزدیک تر شدن تانک ها، نارنجک هاما را به سوی آن ها پرتاب کردیم، اما کاری از نارنجک ها بر نمی آمد. قتل عام وحشتناکی شروع شد. از همه طرف ما را به گلوله بسته بودند. تانک هایی که از جلو می آمدند، از روی چاله ها می گذشتند و اجساد شهدا را له می کردند.

فقط يك خشاب براريم مانده بود. حالا ديگر مقاومت چندانى در كار نبود. مهمات بيشتري بچه ها تمام شده بود. برگه ي سه وضعيتى را گذاشتم روى تك تير و شليك كردم، اما آن هم كارساز نبود. خشابم به زودى خالى شد. حالا تانك ها درست جلوى رويمان بودند و چنان خاكى به هوا بلند شده بود كه هيچ كس را نمى ديدم و نمى دانستم چه كسى زنده است و چه كسى شهيد شده.

خودم را سینه خيز كشاندم طرف يكي از شهدا تا اسلحه اش را بردارم، اما در همين موقع گلوله اى رانم را دريد. غلتيم تا پاى بوته اى. مى خواستم پنهان بشوم، اما نتوانستم. يكي از عراقى ها اسلحه اش را رو به من گرفته بود و بالاى سرم بود. غبار ناشى از انفجارها، نگذاشته بود او را ببينم. ديگر هيچ كارى نمى توانستم بكنم. چشم دوختم به صورت افسر عراقى و منتظر شليكش شدم. اما او شليك نكرد و دو تا از سربازها را فراخواند. سربازها دست و پايم را بستند و مرا به حال خودم رها كردند. از سروصدايى كه به گوش مى رسيد، متوجه شدم كه عراقى ها، دنبال بچه ها افتاده اند تا آن ها را اسير كنند. حالا، صدای تيراندازى كمتر شده بود.

در همان حالى كه روى زمين افتاده بودم، زخم رانم را به خاك فشار دادم تا بلكه جلوى خون ريزى را بگيرم. بعد از مدتى دوباره همان دو سرباز آمدند به سراغم، دست و پايم را گرفتند و مرا بستند جلوى يكي از تانك ها. تانك ها از پشته ها گذشتند و رفتند طرف جايى كه حسين و يارانش در آن جا افتاده بودند. به جز من تعداد ديگرى از بچه ها را - كه بعداً فهميدم ۳۷ نفر بوده اند - اسير کرده بودند. تعدادى از آن ها را هم به تانك ها بسته بودند...

آقاى محترم!

اين نامه بيش از حد طولانى شد و با اين حال من احساس مى كنم كه هنوز هيچ چيزى نتوانسته ام درباره ي حسين بگويم. آن چه من گفتم، همه ي حسين نظامى هم نبود و بدتر از آن اين كه حتى همه ي آن چيزهايى نبود كه من از نظامى بودن حسين ديده ام. روايتى بود دست و پا شكسته كه نمى تواند حق مطلب را درباره ي حسين، ادا کرده باشد، اما حال كه كار به اين جا رسيد، اجازه بدهيد اين نوشته را با اعترافى دردناك خاتمه بدهم و خوشحالم كه اين اعتراف زمانى انجام مى گيرد كه مادر بزرگوار حسين - كه خود شيرزنى بودند - در قيد حيات نيستند

شما مى دانيد كه من سال ها در اسارت بوده ام و حتماً از رفتار وحشيانه ي

عراقی ها با اسرا، چیزهایی شنیده اید، اما شکنجه ای که من دیدم، يك لحظه بیشتر نبود و با این حال، هنوز که هنوز است، از درد آن حتی يك روز هم نتوانسته ام سر راحت بر بالین بگذارم. آری، مرا به تانکی بستند که از روی پیکر مبارك حسین گذشت، در حالی که او هنوز جان داشت، هرچند که جفیه اش صورتش را پوشانده بود و با آن چشم های زیبا و گیرایش، دیگر نمی توانست عذاب کشیدن مرا ببیند. من صدای خرد شدن استخوان های حسین را شنیدم و راستش در آن لحظه خدا را شکر کردم که دیدم دارم به اسارت برده می شوم و الا، حال که سعادت همراهی حسین نصیبم نشده بود، چگونه می توانستم برگردم و بگویم: از پا حسین افتاد و ما برپای بودیم؟

سه روایت از يك مرد
روایت سوم

روایت سوم

شب نشسته بودم پشت پنجره و با خودم می گفتم: «اگه اوضاع این جوری پیش برود، چه کار باید بکنم؟»
از آن شب های سرد ظلمانی بود. نه مهتاب در آمده بود، نه ستاره ای سوسو می زد. گه گاه خمپاره ای در اطراف روستا به زمین می نشست و صدای انفجارش سگ های وحشت زده را به پارس کردن وامی داشت. آن قدر وق می زدند که خسته می شدند و یکی یکی از صدا می افتادند، اما قبل از این که آخرین شان خاموش بشود، باز خمپاره ای دیگر و... طوری شده بود که تو روستا، همیشه سگ ها پارس می کردند و گاهی که نزدیک خانه بودند، صدا به صدا نمی رسید.
آدم به خیلی چیزها خو می گیرد. من هم دیگر کم کم داشتم به این صداها عادت می کردم. دیگه حتی نمی پرسیدم که کجا را زدند و این که آیا گلوله به

خانه های مردم خورده یا این که تو دشت منفجر شده. نه این که برایم فرقی نداشته باشد یا بی تفاوت شده باشم. موضوع سر این چیزها نبود. سیلی داشت می آمد و به نظر نمی رسید که بشود جلویش را گرفت. دست و پا زدن پیشاپیش، چه فایده ای داشت؟ می دانستم که بالاخره می آیند و روستای ما را هم می گیرند. آن وقت ما هم می شدیم مثل اهالی روستاهای دیگر. خب دیگر، گویا سرنوشت این طوری خواسته بود، هر چند که تصور آن هم، مو را بر تنم راست می کرد. یعنی ما هم باید برای اینور و آنور رفتن، از عراقی ها اجازه می گرفتیم و هر روز به آن ها حساب پس می دادیم؟ این مثل آن بود که غریبه ای بیست و چهار ساعته از پنجره ی اتاقت زل زده باشد به تو و خانواده ات و ببیند که چه کار می کنید، تازه حتی اگر بنا باشد که اتفاق دیگری نیفتد.

من از عراقی ها بدی ندیده بودم. آن ها نان من را می دادند، در حالی که در اینور، اگر پایش می افتاد، پام را قلم می کردند. زرنگی کرده بودم که دم به تله شان نداده بودم. اما حالا مسأله فراتر از این حرف ها بود. با خودم می گفتم: «آیا ممکن است روزی به خاطر دشمن بزرگ، دست در دست دشمن کوچک بگذارم؟» گاهی اوایل شب بچه های کمپته و سپاه از کنار روستایمان می گذشتند و می رفتند طرف بیشه ها و صبح ها که برمی گشتند، خسته و کوفته، با لباس های گل آلود و سرو وضعی آشفته، راه شهر را در پیش می گرفتند. چشم هاشان از بی خوابی باد کرده بود و گاهی به نظر می آمد که زیر سنگینی بار کوله هاشان، به زحمت سرپا مانده اند. دل آدم به حال شان می سوخت. گاهی به زور جلوی خودم را می گرفتم که دعوت شان نکنم به خانه. به خودم می گفتم: «بیادت باشد، همین ها اگر سرشان شلوغ نباشد، تو را می گیرند و می اندازند گوشه ی زندان. دل شان هم به حالت نمی سوزد. فعلا بهتر است به فکر خودت باشی. به تو چه مربوط است که آنها کی هستند و کجا می روند؟ تو بچسب به کار خودت. این جنگ، چیزی نیست که به تو مربوط باشد. مملکت نیروی نظامی دارد. يك عمر دولت خرج شان را داده برای همچو روزهایی، خب، بیایند و بجنگد. حالا این وسط، اگر يك عده ای جان خودشان را مفت گیر آورده اند، به خودشان مربوط است.

وظیفه ی من این است که تحت هر شرایطی، نان خانواده ام را تهیه کنم. جنگ من همین است. جنگ علیه گرسنگی.

آن شب داشتم از این فکرها می کردم که در زدند. کی بود آنوقت شب؟ رفتم

- و باز کردم. دیدم همکارم است. دندان هاش تو تاریکی برق می زد.
- «کجایی تو حسن؟»
- کجا قرار بود باشم؟
- بابا، رفیقت دارد از ناراحتی به زمین و زمان بد و بیراه می گوید.
- تو کجا دیدیش؟
- سر قرار!
- مگه رفته بودی؟
- آره!
- بار آوردی؟
- آره!
- ولی من که با او قرار نداشتم. فردا باید می آمد.
- به هر حال آمده و خیلی هم کلافه است. گفت منتظرت می شود.
- راه ها چه طور است؟
- بد نیست. بدون هیچ مشکلی خودم را رساندم به این جا.
- حالا راست راستی من باید بروم آن جا؟
- آره بابا. شوخی که نداریم با هم. کلی برایت جنس آورده.
- خب می گرفتی می آوردی.
- نداد.
- با چی رفته بودی؟
- دوتا الاغ برده بودم.
- چاره ای نبود. باید راه می افتادم. رفتم تو طویله. جل الاغ را بستم رویش، خورجین را انداختم رو جل. کلاشم را از مخفی گاهش در آوردم و بین خورجین و جل جاسازی کردم و راه افتادم. با خودم گفتم: «امشب که در هر صورت از خواب افتاده بودم. همان بهتر که چنین قضیه ای هم پیش آمد.»
- از روستا که بیرون آمدم، پریدم روی الاغ و هی کردم. مدتی روی جاده ای که به سمت سوسنگرد می رفت، راندم تا این که ماشینی از دور پیدا شد. از پشت سرم می آمد و فقط چراغ های کوچکش روشن بود. می رفت سمت سوسنگرد. سریع از الاغ پیاده شدم و حیوان را کشیدم پشت درختچه های کنار جاده. ماشین نزدیک که شد، دیدم یک تویوتا است. معلوم نبود که ایرانی است یا عراقی. کجا داشتند می رفتند؟ ماشین روی جاده ایستاد و چند نفری از پشت آن پایین

پرسیدند. اول فکر کردم ماشین خراب شده است. فکر کردم آن‌ها پیاده شده‌اند تا هلس بدهند، اما وقتی در اطراف پراکنده شدند، ناگهان دلم لرزید. آیا آن‌ها در جستجوی من نبودند؟ با خودم گفتم: «نکنند دوستم مرا فریب داده و کشیده باشند تو می‌دانی؟»

ولی چه دلیلی می‌توانست داشته باشد این کارش؟ فکر کردم شاید او را دستگیر کرده‌اند و گفته‌اند حتماً باید ترتیب گیر افتادن مرا هم بدهد. تو کاری که ما داشتیم، به هیچ کس نمی‌شد زیاد اطمینان کرد. باید احتمال همه چیز را می‌دادم. آهسته رفتم طرف الاغ. کلاشم را از سر جایش برداشتم و بی سروصدا مسلح کردم. از دور صدای غرش توپی شنیده شد. آن‌هایی که به سوی من آمدند، توقف کردند. شاید صدای شلیک، توجه‌شان را جلب کرده بود. آماده شلیک شدم. آن‌ها چند نفر بودند، اگر پیش دستی نمی‌کردم. کلکم را می‌کنند. کمی دلهره داشتم، اما نمی‌ترسیدم. خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. از همان روز اول با خودم گفته بودم: «این راهی که تو می‌روی، بی‌خطر نیست. یک روز ممکن است سر یکی از این بی‌راهه‌ها، اتفاقی برایت بیفتد. باید آمادگی‌اش را داشته باشی.»

حالا مردهایی که به سوی من آمدند، آن قدر نزدیک شده بودند که تقریباً صدای حرف زدن‌شان را می‌شنیدم.

- انگار گم شده ایم... از این طرف به جایی نمی‌رسیم.

- بهتر است برگردیم...

- پس آن نقشه‌ای که مرور کردیم...

- نکند یکوقت بیفتیم تو کمین‌شان، حسین؟...

داشتند فارسی حرف می‌زدند. حالا دیگر می‌دانستم که آن‌ها ایرانی هستند و متوجه می‌شوند من در آن جا نشده‌ام. اگر متوجه شده بودند، آن طوری جلو نمی‌آمدند. آن‌ها کار دیگری داشتند. اما چه کاری؟ نتوانستم سر در بیاورم. ارتباط چندانی هم به من نداشت. همین قدر که فهمیده بودم دنبال من نیستند، برایم کافی بود.

آن قدر صبر کردم تا آن‌ها راه‌شان را کشیدند و رفتند. بعد کلاشم را انداختم رو دوشم. سوار الاغ شدم و بی‌راهه زدم و رفتم طرف آب گرفتگی‌ها. بین دو آب گرفتگی بزرگ، راه باریکی وجود داشت که فقط من و چند نفر از دوستانم می‌توانستیم از آن بگذریم. غریبه‌ها یا در باتلاق گیر می‌کردند یا خیلی زود،

مجبور می شدند برگردند. حدود نیمه شب بود که به راه باریکه ی وسط دو آبراه رسیدم. می دانستم که همکارم، کنار برکه منتظرم است. وقتی به آن جا رسیدم، اول او را ندیدم. صدا زدم: «آهای... کجایی؟» از پشت درختچه ای بیرون آمد.

- تنهایی؟

- مگه قرار بود با کس دیگری بیایم؟

لوله ی اسلحه اش را پایین آورد و نزدیک شد.

- چرا دیر کردی؟

- دیر کردم؟! مگه اصلاً قرار بود بیایم؟

- یعنی نمی خواستی بیایی؟

- نه، آگه پیکت خبرم نکرده بود، نمی آمدم. تو فردا قرار گذاشته بودی.

- نه، حتماً گوشت اشتباهی شنیده.

مدتی جروبحث کردیم. او حسابی گل آلود شده بود. گفتم: «این چه سر و

وضعی است به خودت گرفته ای؟»

گفت: «تو مه گم شده بودم. سر از باتلاق در آوردم. چیزی نمانده بود دخلم

بیاید.»

گفتم: «مگه مه بود؟»

گفت: «دم غروب، آره.»

دوباره از جایی نامعلوم صدای غرش توپ یا خمپاره ای شنیده شد. هر دو

ساکت شدیم و گوش کردیم. گفت: «راه ها نا امن شده. گشتی های دو طرف، مرتب

رفت و آمد می کنند. می ترسم بیفتم گیرشان. الان به راحتی آب خوردن

می توانند آدم را بکشند. كك کسی هم نمی گزد.»

گفتم: «من هم اتفاقاً به چندتاشان برخورد کردم.»

گفت: «عراقی ها دارند سعی می کنند باز هم سوسنگرد را به محاصره در

بیاورند. آگه سوسنگرد سقوط کند، هویزه هم راحت از دست می رود.»

گفتم: «این جور که بوش می آید، این جنگ طولانی خواهد شد. خدا به داد

مردم برسد.»

گفت: «تو این هیروویر، آدم باید دو دستی به کلاهش بچسبد تا باد نبردش.

خیلی از دستگیر شدن می ترسم. توی منطقه عده ی زیادی از جاسوس های

عراقی ها رفت و آمد می کنند. می ترسم یوقت آگه دستگیر شدم، مرا با آن ها

اشتباه بگیرند. قضیه ی آن روباهی است که فرار می کرد، گفتند چرا فرار می کنی، گفت دارند شترها را می گیرند و...»
گفتم: «من یکی اگه به جاسوسی بر بخورم و مطمئن باشم که دارد برای دشمن کار می کند، امانش نمی دهم. خیانت این جوری را نمی شود بخشید.»
گفت: «ولش کن! بیا به کار خودمان برسیم.»
قاطرها را پشت بیشه بسته بود. یکیش باری نداشت.
جنس ها را آوردیم پایین. لوازم صوتی و سیگار و ادوکلن و این جور چیزها بود.

گفتم: «چراغ قوه ات را بده من.»
- مگه خودت چراغ قوه نداری؟
- نه.

- یعنی لازمت نمی شود؟
- برای دیدن جنس؟

- نه. برای دیدن راه، برای دیدن جلوی پا.

- من احتیاج به این چیزها ندارم. می توانم چشم بسته هم اینور و آنور بروم. تویی که يك ذره مه می آید، راهت را گم می کنی.
می خواستم سر به سرش بگذارم. گفت: «چند ساعت مرا این جا کاشته ای، حالا هم متلك بام می کنی؟»

جنس ها را یکی یکی و ارسی کردم و گذاشتم تو خورجین خودم. فقط چند بسته صابون انگلیسی ماند که کاغذش عکس ناجور داشت. بسته را پرت کردم تو سینه اش. «این ها مال خودت!»
با تعجب نگاهم کرد.

- چرا؟

- من نمی توانم این ها را توزیع کنم. شرم آورده.

- چرا؟ ما مجبوریم این خرده ریزها را هم قاطی...

نگذاشتم حرفش تمام بشود. گفتم: «حرفم سر خرده ریز بودنش نیست. عکس های روشن خیلی ناجور است.»

طوری نگاهم می کرد که انگار دارد دیوانه ای را نگاه می کند.

- منظورت چیست؟

- گفتم که!

- بابا انگار یادت رفته که من و تو کی هستیم.
- نه یادم نرفته.

- پس این مسخره بازی ها چیه که در می آوری؟
کم کم داشتت عصبانی ام می کرد. گفتم: «چی می خواهی بگویی؟ من قاچاقچی هستم. این درست! اما این دلیل نمی شود که تن به هرکاری بدهم.»
گفت: «فکر من را هم بکن. جانم را گرفته ام کف دستم تا این ها را رسانده ام به این جا. آنوقت تو فکر می کنی این جا بازار است و هرچیزی را که نخواستی، می توانی پس بدهی؟»
پولش را در آوردم گذاشتم کف دستش.
- یادت باشد که دیگه از این کارها نکنی.

در دور دست جایی، برای لحظه ای روشن شد، اما صدای انفجاری به گوش نرسید. همکارم حسابی پکر بود. برای این که از دلش در بیارم. گفتم: «می خواهی بیایم ردت کنم؟»

بدون خداحافظی راه افتاد و رفت. من هم افسار الاغه را گرفتم و برش گرداندم طرف روستا. سگ ها هنوز هم پارس می کردند. به خانه که رسیدم، بارها را خالی کردم و الاغه را بردم بستم سر جاش و کمی علف ریختم جلوش. بعد هم اسلحه را سر جای همیشگی اش جاسازی کردم و آمدم تو اتاق.
تازه می خواستم بگیرم بخوابم که صدای نزدیک شدن ماشینی را شنیدم. کسی داشت می آمد طرف روستا. کی بود این وقت شب؟ گوش هایم را تیز کردم. عجیب بود. ماشین يك راست انگار داشت می آمد طرف خانه ی ما. برای این که بفهمم اشتباه کرده ام یا نه، آمدم تو حیاط. اشتباهی در کار نبود. ماشین پشت دیوار خانه از ترتر افتاد.

آهسته رفتم طرف در حیاط. از سوراخ بغل در نگاه کردم و دیدم ای دل غافل! يك ماشینی نظامی ایستاده است دم در. دو نفر مسلح داشتند از ش پیاده می شدند. نگاهی به طرف طویله انداختم. آیا فرصت می شد که بروم و کلاشم را بردارم. در طویله به کوچه باز می شد. باید از خیر اسلحه می گذشتم. دوباره از سوراخ نگاه کردم. داشتند می آمدند طرف خانه. راحت می آمدند. حتماً اطراف را محاصره کرده بودند. فکر فرار را باید از سر بیرون می کردم. با خودم گفتم: «ببین چه قدر الکی الکی گیر افتادم. باید فکرش را می کردم که امشب، يك شب عادی نیست.»

در زدند. باز کردم.
 - سلام! شب شما به خیر!
 جوانك ریزه اندامی جلوی رویم بود که دندان هاش تو تاریکی برق می زد. به
 چی لبخند می زد؟ به این که مرا گیر انداخته اند؟
 گفتم: «بفرمایید!»
 همان جوان گفت: «حال شما خوب است؟»
 زل زدم به چشم هایش. منظورش چه بود؟ و بعد چیز عجیبی ذهنم را پر
 کرد. آیا من این جوانك را قبلا در جایی ندیده بودم؟ هرچه فکر کردم، به
 نتیجه ای نرسیدم.
 - ببخشید که اینوقت شب مزاحم شدیم.
 باز هم داشت لبخند می زد. کلاش تاشو تو دستش بود. با خودم گفتم:
 «آمده اید مرا دستگیر کنید، این بازی ها دیگر برای چیست؟»
 همراه جوانك، او را معرفی کرد.
 - ایشان برادر علم الهدی هستند. فرمانده ی سپاه هویزه.
 این بار، حسابی جا خوردم. آیا همین جوانك فرمانده ی سپاه هویزه بود؟ با
 این سن کم؟ و چرا خودش آمده بود دنبال من؟ آیا دستگیری فردی همچون
 من، این همه مهم بود؟
 گفتم: «بفرمایید! من در اختیار شما هستم.»
 - ما با شما کاری داریم.
 خواستم بگویم می دانم، اما نمی دانم چرا گفتم: «چه کاری؟»
 جوانك که حالا فهمیده بودم علم الهدی نام دارد، گفت: «در واقع می خواهیم
 کمکی به ما بکنید.»
 و بلافاصله اضافه کرد: «کمک به لشکر اسلام.»
 دیگر پاك داشت گنج می شدم. مگر نه این که آن ها برای دستگیری من آمده
 بودند؟
 - منظور شما را نمی فهمم.
 - منظور ما که روشن بود. ازت کمک می خواهیم.
 - از من؟!
 - بله!
 - می دانید دارید چه می گوئید؟ می دانید من کی هستم؟

- بله! تو برادر ما هستی.

انگار متوجه موضوع نشده بود. دلم نمی خواست کسی را گول بزنم. گفتم:

«من يك قاچاقچی هستم، دشمن شما.»

گفت: «فکر نمی کنم دشمن ما باشی... به خودت دروغ نیند.»

از حرف هایش سر در نمی آوردم. آیا مرا به بازی گرفته بود؟ خمپاره ای در

غرب روستا منفجر شد. صدای انفجارش، سگ ها را کشاند به آن سو. صدای دور

شدن پارس شان را می شنیدم. علم الهدی و دوستش، همدیگر را نگاه کردند.

- انگار خیلی نزدیک بود.

چشم دوخته بودند به تاریکی. علم الهدی تو فکر بود و من هنوز نتوانسته

بودم از قضیه سر در بیاورم.

- از من چه انتظاری دارید؟

- ما می دانیم که تو بهترین رد زن منطقه هستی. هیچ کس این جاها را مثل

شما نمی شناسد. وضعیت منطقه را هم که می دانی. ما با دشمنی رو به رو هستیم

که تا بن دندان مسلح است. فعلا تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که با

شیوه ی جنگ و گریز با او مقابله کنیم. برای همین هم مجبوریم به شبیخون زدن

و مین گذاری و این جور کارها قناعت کنیم و برای چنین کاری، احتیاج به کسی

داریم که منطقه را به خوبی بشناسد. برادری داشتیم به نام پیرزاده که از عهده ی

این کارها خوب برمی آمد. ولی متأسفانه ایشان شهید شدند.

- و شما فکر می کنید، من کمک تان می کنم؟

- بله!

- از کجا چنین اطمینانی دارید؟

چشم دوختم به صورتش و دیدم که هنوز هم، لبخند بر لب، نگاه می کند.

بعد کار عجیبی کرد. کلاشش را از روی دوشش پایین آورد و گرفت طرف من.

- بیا، این هم همراهت باشد. فردا بیا مقر سپاه.

گفتم: «ولی من که نگفتم می آیم.»

گفت: «مطمئن هستم که می آیی.»

و رو کرد به رفیقش.

- بهتر است دیگه برویم.

کلاشش را گرفتم و ناگهان از دهانم در رفت:

«من خودم اسلحه دارم.»

باز لبخند زد.

- می دانم، ولی این هم همراهت باشد. به عنوان هدیه ای از من. کلاش را دو دستی گرفت طرف من. ناخواسته، آن را ازش گرفتم. رو برگرداند. گفتم: «از کجا فهمیدی وقتی رو برگرداندی، بهت شلیک نمی کنم؟» صدای خنده اش را شنیدم.

- طرف های عصر بیا. دبیرستان ابن سینا. یادت نرود. سوار ماشین شدند و راه افتادند و من مثل خواب گردها، سرجا خشکم زد. اگر ماشین را نمی دیدم که آرام آرام دور می شود و نورش روی جاده ی ناهموار کش می آید، آمدن و رفتن شان را باور نمی کردم. برگشتم تو اتاقم، هرچه کردم، دیگر نتوانستم بخوابم. - خدایا امشب دیگر چه شبی است؟

کلاش را هنوز نتوانسته بودم زمین بگذارم. چرا اسلحه اش را داده بود به من؟ اگر این کار را نکرده بود، راحت می توانستم نروم. با خودم می گفتم: «آخر من کجا و فرمانده ی سپاه کجا!»

بی قرار بودم. آن قدر فکر کردم که آخرش دلم شکست. رو کردم به خدا، گفتم: «خدایا این چه امتحانی است از من؟ این جوان کیست که سر راه من قرار دادی؟ تو خودت بهتر می دانی که زندگی من با کارهای خلاف سپری شده است. خودت بهتر می دانی که من و او از جنس هم نیستیم. پس چرا مرا به حال خودم رها نکردی؟ آیا قرار است عاقبت من، به شکل دیگری رقم بخورد؟»

به يك باره، همه ی زندگی ام آمد جلوی چشمم. یاد مادرم افتادم. بچه که بودم، مادرم همیشه داستان حربین یزید ریاحی را برای مان تعریف می کرد. این را که چگونه حر راه امام حسین را می بندد. این را که حر چگونه بر سر دوراهی انتخاب قرار می گیرد یا گیر می کند. يك راه او را به مرگی سعادت مندانه فرامی خواند و راه دیگر به زندگی همراه با ذلت. و حر باید انتخاب کند. و برای این انتخاب فرصت چندانی هم ندارد. تردید حر برایم قابل درك نبود. وقتی مادرم به جای حساس داستان می رسید و از دو دل شدن حر می گفت، گویی تمام وجودم به فریاد در می آمد:

«چرا معطل می کنی حر؟ زندگی دو روزه ی دنیا چه ارزشی دارد؟ یادت باشد این که تو را به همراهی می خواند، حسین است. کمتر کسی چنین سعادت نصیبش می شود. این فرصت را از دست نده. نگذار يك عمر، حسرت تو را از پا

ببندازد. عجله کن حر، عجله کن! لذتی که در این همراهی هست، در هیچ چیزی نیست. بقیه ی راه ها همه بیراهه اند.»

آن وقت ها درست و حسابی نمی توانستم بفهمم که عاقبت به خیری یعنی چه، اما از شنیدن داستان حر، لذت خاصی می بردم. شیرینی دلپذیری در روحم پخش می شد. انگار سبک می شدم. سبک و شفاف، چرا که حر سرانجام انتخابش را کرده بود. فکر می کردم که فقط يك بار و در آستانه ی جنگی چنان، انتخابی چنین می تواند برای کسی پیش بیاید. انتخابی که بعد از آن، فقط می شد داستانش را از زبان دیگران شنید. مادرم می گفت: «امام حسین به اطرافش نگاه کرد. دید یارانش یا کشته شده اند یا زخمی اند. فرمود: آیا کسی نیست که ما را یاری کند؟ آیا کسی خواستار بهشت نیست؟»

کلام حسین، دل حر را سوزاند. به برادرش «فزة» گفت: «آیا نمی بینی که حسین فریادرس می خواهد؟ می آیی به کمک او برویم؟»
برادر قبول نکرد. حر به نزد فرزندش رفت. گفت: «می آیی برویم در پیشگاه حسین بجنگیم و به فیض شهادت برسیم؟»
فرزندش گفت: «با کمال میل!»

آن ها به نزد امام حسین علیه السلام رفتند. حر سرش را انداخته بود پایین. به امام که رسید، خودش را به دست و پای او انداخت و به شدت گریست. «هیچ نمی دانستم که آدم های معمولی هم می توانند در آستانه ی انتخابی مشکل قرار بگیرند. دنیایم به هم ریخته بود. آن هم توسط يك جوان بیست، بیست و يك ساله. تمام شب را بیدار ماندم و روز بعد، کلاش هدایی را برداشتم و رفتم مدرسه این سینا.»

حسین علم الهدی، لبخند به لب آمد به استقبالم. گفتم: «دام بدی برای من پهن کردی! تسلیم! من اسیرت شدم.»
گفت: «تو اسیر کسی نشده ای. من اگر در نگاه تو آزادگی را خوانده بودم، هرگز به سراغت نمی آمدم.»

گفتم: «مگه قبلا مرا دیده بودی؟»
گفت: «آن روز تو هویزه، با ماشین پیچیدید جلوی ما. یادت نیست؟»
و تازه فهمیدم که چرا به نظرم آشنا می آمده است.

- مجموعه ی این سخنرانی ها در کتاب «جهاد در قرآن» توسط بنیاد شهید چاپ شده است.

- محمود نام دیگر شهید محمدحسن قدوسی است.